غبغبش در زکات چاه ذقن / قطره‌ای بیش کوثر اندازد
برکات حسن فروشی زلف / مشت عطری بعنبر اندازد
فتنه زان گنج لب چو برخیزد / دست بر دوش شکر اندازد
گل بستان و لاله ریحانست / عشق کو تا بهم در اندازد
اگر پای در راه نسیم / گر صبا گل ببستر اندازد
پسر راهی گرفته ام که چو موم / گذری بر سمند را اندازد
تا در آرد فرشته را بکمند / دامی از مشک اذفر اندازد
آفت چشم او ز غمزه ورنی / نگهی الحذر اندازد
آفتاب افق پیاله اگر / چرخ را پایه بر سر اندازد
هر سحر آفتاب تابان را / باز پس پشت خاور اندازد
جرعه گر گنبد نگار سپهر / قرطهٔ اطلس ز بر اندازد
پیش مطرب بساغر اول / زهره پستانه معجر اندازد
سر خورشید در کف فلکست / بو که در پای حیدر اندازد

عقل کل مرتضی علی ولی
که بپایش فلک سر اندازد

چون خطیب فلک بکرسی عرش / بهدیش سخن در اندازد

سدره خود را ز ذوق الفاظش / مضطرب پای منبر اندازد

زور بازوی او بیک انداز / باره و برج خیبر اندازد

در مصافی که گرد عرصه حرب / خاک در دیده خور اندازد

برد گردی ز میان تا عرش / از نظر کحل عنبر اندازد

روز دیوان او که مظلوم / خویشتن را بداور اندازد

باشه خود را بخاک درگه او / از جفای کبوتر اندازد

پردلی گر نهیب کر و فرش / حامل چرخ و خنجر اندازد

روز هیجا که از دهان نیام / تیر خنجر زبان در اندازد

تا کند کام خصم را سیراب / آب در جوی خنجر اندازد

سرفرازی طبع وقادش / شعله از چشم اخگر اندازد

نخل ز محض بچشم سهوا گر / نظری بر صنوبر اندازد

با همه پردلی ز جان سختی / لرزه در جان او در اندازد

هر کجا مهر افگند پرتو / رای او نور انور اندازد

افگند خرج چون بساط جلال / فرش دولت برابر اندازد

نسر طایر ز راه کردنش — فرش در پای تا سپر اندازد
بست تیغ او هوای غزو — ذره و ماه و پیکر اندازد
از عمل تیر را چو عزل کند — بشکند کلک و دو قمر اندازد
سخطش روح را کمند کند — در گلوی دلاور اندازد
ناخن از دور باش عدلش طبع — از نهاد غضنفر اندازد
هوس آب و رنگ شمشیرش — عوض از چشم جوهر اندازد
جلوه چون چون کند آتش — مشتری ده زره سپر اندازد
برق تیغش زمانه را خاشاک — تا بمحشر ببستر اندازد
بازوی قدرتش چو پنجه رمح — بر گریبان اختر اندازد
روسیاه از پی زمین سپهر — بر سر هم مکرر اندازد
در غزا چون سنان تیغیس — تیغ بر خصم کافر اندازد
غلغل اندر ضماخ نه گردون — ناکه الله اکبر اندازد

ای وی تیغ خوبی گلستان — لعل تو بکیده خون جان
زانجا که گذشته تو روزی — تا حشر زند چشم حیران

خوندار هزار رستخیزی — از گوشهٔ چشم و طرف دامان
چون آتش شوق تیز گردد — همچو شد جانم از گریبان
چسبیده دلم به ناوک تو — در سینه چو زنگ بسته پیکان
این آنکه بهار خرمی بود — هجران تو کرده در زمستان
تا برگ گل از شراب شستی — آتش زده در آب حیوان
پروردهٔ اشک حسرت ماست — تا مغز در استخوان طوفان
چندین چه لاف عشق جامی — از بهر دلی گسست صد جان
چشمت دیه دلم نیارد — نگرفته کسی ز مست تاوان
صحرای امیدواریم شد — زان عهد شکن هزار پیمان
عشقم که فدای کفر و دینست — نگذشته ز خاک کفر و ایمان
عشق تو بلای کفر و دین شد — نالند ز تو کافر و مسلمان
آهسته زنند نام اسلام — در کشور تو خداپرستان
مینای عشق میکند رنگ — پیر بچه نحو زن را پنهان
از ناله من توان شنیدن — بوی نفس هزار دستان
هر نقش تو چه دارد — از آنکه رخ است خضر دکان

زلف

زلف تو بریز هر سر تنگی / ابنا شسته خاطر پریشان

در دست مراکه بر زبانش / نگذشته بجز نام درمان

ای سنگ چه ظالمی که بردم / از دست تو شکوه شب هجران

با بیم غریب تنها مکان
در خطه کالبد زندان

از لخت دل شکسته خود / بر سفره روزگار مهمان

گردون سیاه کاسه از بخل / روزی شب آورد نکخان

خصم جلف هفت آبا / از ماه بگیر تا بکیوان

وز مرکز خاک تا بر عرش / فرزند کش امهات ارکان

سوداء دماغ آسمان من / کافتاده ز چشم مهر مرگان

از دیده ابر خشک ناخن / لخت که بچکد نه باران

گرگ آشتی جهان فرست / هان تا نخوری فریب او هان

عقلت که دلیل راه غیبت / حیفت علیل رنج خذلان

داروی بداتی بر آتش / از عیسی اعتکاف بستان

توفتنی که گوهر تن است / نعمت ز نهفته [illegible]

زین ارمغان معرفت بوی — تا پیر مه کنعنی ز کحل ایقان
گر چوب نهند پیش راهت — برگرد و برو بکوی ایران
آن به که مست آشنا روی — حکمت دهد نقش عصای پیران
تا چند توان نشست تا چند — چون کودک خاکدان حیران
از مجلس و کار بر حذر — دامان عنبر و برافشان
از نقش دل بشوی خاطر — کاین نجاست راه کار نسیان
در حضرت عشق از دو اثر — آشفته پیر اهل پریشان
مانند گدو وشش منت معزی — آن پیر که بود خراب شاهان
از خلق کناره جو چو انصاف — کامد بگفت مرا دبستان
کامی که در این جهان گراست — در عالم عزلتست آسان
گر دیده راست بین نداری — بیهوده میا بسوی صفاهان
از خاک سیه چه نفع بیند — چشمی که کج آفرید یزدان
پی در دو دلی مباش گر عشق — در قالب جان در آید جان
گر عشق حقیقی نداری — بازی بمجاز زد مگردان
گر دشنه غمزه در دل هاست — هر زخم زنی بکوی عرفان

اکر جامه

اگر بسایه حلمت اثر دهد بسبیل — شود شکسته فلک زیر بار یک ارزن
ز تیغ عدل تو چون شخص ظلم کشته شود — ز بیکسی پسرا و اجل کند شیون
کمان سرعت عزم تو گر کند انگشت — ضمیر مهر ز رایت زند بسینه دو تن
بمجلسی که ز رای تو شمع افروزند — سپهر پیکر مهر آورد بجای لگن
بدست شاخ شود داغ هر گل ار نرود — بیاد چشم تو باد بهار در گلشن
اگر بچشم تغیر نظر کنی بجهان — بعکس وضع طبیعی دهد سرور حزن
سپهر مهر لقا گرد در روز دریک — بفکر مدح تو مشغول گشت خاطر من
مکن بکام ز دیهای هند حمل که هست — گناه چرخ که با ماست پی سیب دشمن
چه حاجت کله از روزگار اشفقت — که تیره روزی من هست از سخن دشمن
کنم مدیح ترا ختم بر دعا چون هست — زبان ناطقه ام در ثنای تو الکن
همیشه تا فلک کینه جو ز صرصر قهر — بود بگلشن ایام شاخ مهر شکن
بمدعای من و رغم چرخ عاشق کش — نهال عدل نشان بیخ نخل فتنه بکن

ز بیم عشق تو هنگامه گرم جرم مارا — ز پیچ طول امل روزگار هجرانرا
چه رشکها که ز زنار ما نبرد ملک — بکفر زلف تو تا تاختیم ایمانرا

بقدر درد خدایم دوا نداد چو خواست
که خستگان همه یابند ذوق تنها را

مدور نوشش دهان تو با حنظل
ز رشک تلخ کند کام شکرستان را

ز باده چهره برافروختی و از غیرت
چه خارها که شکستی بدل گلستان را

ز دوستی تو نه کافرم نه دین دارم
غم تو دشمن جانست کفر و ایمان را

ز ذوق درد تو میرم که هر دو زخم تو
نشانده بر در دل چاشنی درمان را

اسیر دام وفای تو کی پذیرد زخم
که زیب گردن جان کرده طوق فرمان را

ز جور دل نفغان را غنیمت دان مشکل
که بیم خوی تو بست راه فغان را

از آن بعهد تو بی مهر دل نمی بندم
که دیده خوی تو مرگ سبزار هجران را

دل حریص تماشا کند وصال و جمال
اگر نظاره کنم تا بحشر جانان را

که بانگ العطش از زبان تشنه بر خیزد
در آب غوطه دهد ابر اگر بیابان را

ز نیمه راه رخشتم ز دیده برگردد
کسی چو گرم نگاه آن دو چشم فتان را

حلال باد غم عشق سینه چاکی را
که خوش کند بنمک داغهای پنهان را

فروغ طلعت تو مهر دوم آتش غیرت
زند بهر من نور آفتاب تابان را

مگر که ما در ایام تو امان داده‌ست
بجمال تو و رای روشن خان را

جهان دولت کوه وقار قطب کمال
کداوست علت غائی خلقت امکان را

توئی که باد و غارت اگر کند خورشید — دگر بخواب نبیند سپهر دورانرا

اگر بعهد تو بودی در آستین کی وی — ضمیر روشن تو دست پور عمرانرا

ز شاخ دولت بخت تو اقصد حسنت — گل مراد که آغشته جیب و دامانرا

زبس که جود تو افراط کرد در ایثار — بخاک ره بگدایی نشانده کانها را

وجود را ز تو تا داده روزگار شرف — بخویش فخر بود تا قیامت امکانرا

بقصد بندگی تو کند قصد وجود — مقید قفس جسم کرده جانها را

بمجلسی که بود رفعت تو گوشه نشین — بکفش کن ننشاند زمانه کیوانرا

علو ذات تو هر جا بساط قدر افکند — سپهر با همه شان تخته کرد دکانرا

غلام دست گهربار تست شه کرم — ز بر خریده کف همت تو احسانرا

رسیده بحر عطای ترا بانجا کار — که غوطه در عرق شرم داد عمانرا

عدو که خسته کین است حقد در دلش — خواص نیش بسم آلوده داد ثعبانرا

بمجلسی که بناشان و رتبه خویش — نزاع بود سپهر و چهار ارکانرا

ز هر دو جانب چو بخت در گرفت ارکان — تمام کرد چو دور تو دست رهبانرا

نسیمی از چمن خلد تو بد هر روز زند — شکست رونق بازار عنبر و بانرا

صریر خامهٔ مستوفیان دیوانت — ز نطق تو به داد بلبل خوش الحانرا

غبار موکب نصرت قرین تو چون خاک
بدیده خوار کند سر صفاهان را

چه عادلی که ز رشک کف سخای تو طبع
بدور عدل تو گم کرد جنگ و دندان را

بلند نام جهان شد لوای دانش تو
بجهل نام برآید عقول دانا را

نگر ز گرد ره سمند تو کیسه پر بست
برای غالیهٔ زلف حور و غلمان را

رسیده پایهٔ تو جائی که شخص سعد نشست
ز فتنه منع کند چشم مست خوبان را

بغیر عاشق بیچاره در غم هجران
بعهد تو ندرد هیچکس گریبان را

بدور تو که بود جمع خاطر همه کس
ز زلف داده قضا خاطر پریشان را

بابر و لاله بدوران عدل تو دادست
سپهر داغ جگرسوز و چشم گریان را

چنین که کردی از رای پیر و بخت جوان
جهان که عار بود از بهشت ایران را

امیدم آنکه بشمشیر عدل و خنجر فتح
کنی مسخر هندوستان و توران را

…ای رسیده لطف هوا گر خیال آن
نشاید که جان درآید در قالب گمان

…از غایت ترشح جای تعجب است
گر منهدم ز اصل شود پیکر جهان

…د باده که دامنش ایج اکند
پیوسته نظر بدیدهٔ حیرت کند جهان

…ند معتدل هوا لطف بقی که از زمین
سر بر زند بجای گیا نونهال جان

گر فی‌المثل بجانب فردوس بگذرد / گردد هوای جنت بالنسبه چون جنان

آبی که مستحیل شود این هوا باو / مانند آب خضر دهد عمر جاودان

طبع هوا چنان که ز بس اعتدال او / نزدیک شد که گل دمد از سر سنان

گر نار ازین هوا مثل مشتعل شود / دوزخ طلب کنند بطاعت بهشتیان

جان داد و چو جسم مثل وان بود / طبع هوا ز لطف خود تن را دهد روان

گویی که باغ چرخ دگر شد که از سمن / گردید پر ستاره زمین را چو آسمان

این طرفه بین که مادر بستان که بد عقیم / از شوی طبع لاله و گل زاد توامان

غماز مهر پرده دری کو ز بس برنه / اکنون که گرد پرده دل مهر را عیان

چون عاشقانش رنگ بزردی زند جگر / مفتون شاهدان چمن گشته ضیمران

سرو از نوای رقص درآمد ز وجد و گشت / از نخل تر شکوفه تر و نادر فشان

از طرف لاله زار نسیم عبیر بوی / از نفخهٔ وصال کسی میدهد نشان

گشتند از شکوفه درختان تمام چشم / تا بنگرند عارض خود در آب بوستان

ما عاشقیم و گریهٔ خونین نصیب ماست / خون از دو دیده بهر چه میبرد ارغوان

اکنون که وصل شاهد گل شد میسرش / بلبل ندانم از چه کند ناله و فغان

از رشک خار ناله مگر میکند که هست / این وصل سینه سوزتر از هجر جانستان

گل بر سر تاک گلبن نوخیز شسته روی
از رشحه که میچکد از ابر درفشان

نازم بفیض نفحهٔ باد سحر که زو
وردان پیاله خورده دگر باره شد جوان

در باغ کن نظارهٔ آب روان که
بر خاک آب خضر بدید گشتی روان

در آب بنجمد می آتش مثال زر
در پای بید با صنم غنچه وش دهان

آن بادهٔ کهن که زبیز روز نیش اگر
یاد آوری جوانی پیر ست جاودان

آتش مزاج آبی کش نام اگر بری
جای زبان نیابی جز شعله در دهان

آبی که گر بخاری ازو مرتفع شود
لعل خوش آب روید در خاک قطره سان

چون در ضمیر نقش آرم که زفکرهای خاص
در بیت خیال بندد عقد خلل بر آن

ترسیم ازینکه افتد صد جای منتشر
تبخاله از حرارت او بر لب گمان

این می زهی سعادت اگر روزیم شود
در مجلس نشاط خداوند کامران

بزمی که در هوایش مضمر بود نشاط
بزمی که در نهادش شادی بود نهان

اندر هوای او چو مگس زنان ملک
جای نسیم از دم عیسی بود روان

از عکس روی ماه وشان فروغ می
بنود در همه عرصهٔ او روشنی ستان

پروانه وار سوزد جبریل پیش او
شمعی چو بر فروزی اندر حریم آن

از نفحه که خیزد از زلف ساقیانش
افسرده گشت گرمی بازار مشک و بان

با رفعت بنای فعش نمیکشد ... خجلت زمین ز پستی از روی آسمان

آخر چه نسبت است بچرخ مقعرش ... خشتی بود سپهر ز فرش آستان

قصری چنین رفیع که بر پیشگاه او ... بسته قضا ز سقف فلک سایبان

الحق چنین مکانی باید که تا شود ... شایسته نزول جلال خدایگان

دستور بحر طبع که از رشک دست او ... از لعل خون گره شده اندر مزاج کان

آید فرو ز مبدا با روح بر جنین ... ذوق اطاعت تو در ارحام مادران

میکردی مصوره تشکیل نطفه ... جود تو گر نبیند ارزاق را ضمان

گر بر جهان بچشم تغیر کنی نگاه ... بیرون پی صلابت از مغز استخوان

گیر و طمع چو شخص ستم از میان کنار ... آندم که خامه تو کند با بنان قران

کلک سخنور تو نیاسند از صر ... عیسی صفت دهد تن شخص آن زجان

ابر لیست پس عجب که از هند گیرد آب ... وانگه شود بمملکت روم درفشان

طوطیت خامه تو و در حیرتم از او ... کو کرده آشیان بر اوج و از بنان

چون ره نورد گردد لؤلؤ بزیر پای ... باشد همی بخانه بقدر ز همعنان

گاهی که گرم نقش نگاری شود کند ... خال و خط نظام بروی جهان عیان

طبع امل بخنده درآید ز رنگ او ... آری شکفته گردد خاطر ز زعفران

بگذشته بهر رونق ایام و ضبط ملک — رانش بای قرار که بر سپرده دوران

بهر سکون شهر که زعهد تو دور باد — او را قرار نیست چو بیکرات کرمان

خوش شهراه ارشی که بنجار حج پهلوش — گردد در روی آب چو آب روان از آن

مطبوع شهر گلی که زبس حسن گوش و دم — گردیده رشک سوسن آزاد و خیزران

مهر از رومی که چرخ زند تا بپای او — آخر شود تعاقب تدریج جهان

چون وصف جا کنش کنم آمد سخن — از دل بجا چه بیت همه یکبار زبان

چنگ بسبک غنا دگر بنفراز اش — یکبار را لکتش تیر فشان

از بس که از نشانه چو اندیشه بگذرد — زان بیشتر که تیر برون آید از کمان

ای صاحبی که غیرت خلد برین شدید — تا از تو کرد موکب تو سوی اصفهان

یکچند بود چون دل اهل و فا خراب — اکنون که شد بیت خوشتر از روضه

اینجا طلب کنند فراغت همان جهان — هر جا که چون بیا تمام عیش آورد

تا گلستان عالم از قرب و بعد مهر	نقصان کهی پذیرد و گاهی بود جوان
بستان دولت تو که پیوسته سبز باد	نقصان پذیر مبود از باد مهرگان

خود اینچنین که هست پی مدعای من
با رای پیر و بخت جوان تا ابد بمان

تمت القصاید بتاریخ غره شهر ربیع الاول
سنه عشرین و الف من الهجره

کتبه العبد المذنب علی رضا
الکاتب الاصفهانی
غفر ذنوبه

الهی از پی عاشق نوازی / دلی ده کاردان عشقبازی

دلی کز غمی یگانه باشد / بدرد عاشقی همخانه باشد

دلی ده روشناس بیقراری / که باشد خانه زاد درد و بیداری

چراغ کوچه سوز دلم ده / دران پر کوچه صد جا منزلم ده

مرا همسایهٔ پروانه گردان / سپندم را بمن همخانه گردان

که بر بالین غمم با من نهد سر / بروی او کشایم دیدهٔ تر

ازین افسردگان یکسو نشینم / کشایم چشم و روی دیده بینم

نبخشا دیدهٔ عاشق نگاهی / دران دیده نگاه آشنایی

نگاه خیرهٔ عاشق تماشا / نمک پروردهٔ چشم تمنا

برون از دیده چون مستانه تازد / گریبان نقابی پاره سازد

بجانم کن چنان روی حوالت / که گویم با محبت لی محبت

وفایی ده دل بیمه عار را — که امروزم وفاداری نمی آ
چنان خورده صلای غارت غم — که اعضا را به پشم بر بهم
ولی کافسرده پیغمهای بارست — ببر کار صنوبر بیشمارست
دماغی را کزین گل نیست بویی — بود بار صنوبر در کدویی
ولی کش منت دردی فرخت — بود بسر زنده در کور سینه
ازین هستی که دل را کرد بی احسان — اگر بیدرد خواهد بود بستان
دمی بر نارم از دل بیدریغی — برات زخم میخواهم بتیغی
چنان خسته که جاویدان بماند — پس از جان سالها خندان بماند
سویدا را ز شبهای بلالیست — علاجش داغ نو یا عکس خالیست
می الفت چنانم ریز در جام — که یاری از دلم یاری کند وام
ازین بیش تاب تنهایی ندارم — غمی کن مونس شبهای تارم
تسلای اختلاطم کن بسوزی — که پی و پیر بیارم گرد در روزی
روان کن تشنه در دیجانم — که در پاس نخستین جان فشانم
جگر بیدرد و دل بیداغ تاکی — نفس بی آه و رخ بی گرد تا کی

نفس را پیش و پس آمد ضرورت / کمان صبر را ماهی ضرورت
بده دردی که پیدرمان بمیرد / گرش صد جان بود آسان بمیرد
ز داغی کن دلم را غیرت باغ / که در عشق نمک بر دل نهد داغ
نه آن داغی که در مرهم گریزد / چنان داغی که با خنجر ستیزد
چو غنچه تنگدل تا کی گرستن / برنگ گل بیکجا گشتن خندان
زبانی ده که حرف عشق گوید / بده پایی که راه عشق پوید
زند در راه یاری پیش هر سنگ / نگردد دور و چون پای هوس لنگ
کرامت کن یکی چشم سحرخیز / که چون دست کرم باشد گهرریز
پشیمانی ز ایثارش نباشد / ز دل بستاند و بر خاک پاشد
بروی من در اندیشه واکن / در آن میخانه ام رو آشنا کن
سفارش کن که هر که مست و هشیار / زنم حلقه بر آن در عافیت وار
گشاید در بروی انتظارم / که تاب دوری این می ندارم
در آن میخانه ام بالانشین کن / پیاله چشم خم خاک جرعه گین کن
که ساقی چون خمی سیار و سکسر / مرا در می زند اول چو ساغر
مرا اول ز جشنی می چشاند / نخستین جرعه را بر من فشاند

که پستان کیون ساغر چو لاله — دهند اول بخاک بر پیاله
زنم مستانه چون از می شوم زار — سپر منصور را بر طرف دستار
برون آیم از آن میخانه سرمست — چمن در جیب و زلف حور در دست
کنم مستانه از اهل نظاره — سبو ریزان قدح پاشان کناره
مرا شمشیر فطرت بر میان بند — ز معنی حلیه بر تیغ زبان بند
اگر تو تیغ بندی بر میانم — جهانگیری کند تیغ زبانم
شفاعتگر محبت یادگار است — ز مشکوات تمنایت شرار است
بود بر شاه راه خاکساری — بخاک افتاده نقش پای پایی
بچشم دوستی حیرت نگاهست — ز جوش سینه‌ئی با ناله آهست
درین گلشن اگر خاریست از تست — وگر آهی گلزاریست از تست
یکی واعظ بدعوت زمانه — ز سوز رفتگان دارد نشانه
ز خیل عاشقان او در میانست — همانا آتش این کاروانست
حریفان سوز دل همراه بردند — بزیر گل دل آگاه بردند
از آن آتش همین یک شعله بر جاست — که از سوز دل آتشخانه پیداست
اگر دودیست ما خشک و تر اوست — وگر سوزیست ما خاکستر اوست

تجلی را بجنبش گر نمیت کاری | ازین وادی دم مکش افسرده داری
دلم را حلقه در گوش وفا کن | وجودم را بهم آغوش وفا کن
تجلی نخل طور و آتش طور | که این خاشاک را بی نور مگذار

بنام آنکه دلها برگزیدست | محبت را بدعوی آفریدست
محبت شیوهٔ خوش کرده اوست | شراب عشق بخشش کرده اوست
جهان را هرچه باید بیش بگذاشت | محبت را برای خویش بگذاشت
کند از آتشی کان جوهر ناب | بسوزد دیده را زان آتش چو آب
نفس در خون دل غلطیده اوست | هوس طوفان چشم نم دیده اوست
جگر را سینه چاکی یاد دادست | در امیدواریها گشادست
گهی در کنج چشم فتنه بارست | گهی در دیدهٔ عاشق نگارست
گهی طرح از گل پژمرده داغ | درون جان عاشق باغ در باغ
درو از خون دل هر گوشه جوئی | ز مرغ ناله هر سو های و هوئی
گهی چون غم ره روحی لنگری بسند | که داغ نو بداغ دل بخندند

کنار جوی چشم آرام گیرد — ز دوست پیاپی غم جام گیرد
عجب ذوقی نصیب ملک او است — که زلف آه پیچان سنبل او است
برای غنچه پیکان گشایی — کند آه سحر کاهی صبایی
ز تو گر غمزه را فرمان شد — جگر چون خون کند دل کی مدارا شد
شوم چون تلخکام از سر گرانی — ملاقی را دهی شیرین زبانی
تبسم را تو آموزی شکرخند — که پای دل کند در کنج لب بند
زنی چون جلوه را بر عرش خرگاه — شود اظهار رو آبی بر سر راه
غرور حسن با ناز ار هم چشم تو — نیارزد در عنان او هم چشم تو
نگاه گرم جا بگذشت از تو — کمان ره کرده زور شست از تو
تحمل را تو دادی برد باری — که عزت میشمار و ننگ خواری
فریب روی گرم و دانه و دام — همه تو عاشق و معشوق تو نام
درون را از محبت مایه بخشند — دعا را از اجابت پایه بخشند
نهد از زلف دامی در ره دل — گران دامن خلاصی نیست مشکل
کند تدبیر زخم از نیش مژگان — کند تعمیر ویران را بطوفان
قفس سازی کند از سینه تنگ — درو دل را کند مرغ خوش آهنگ

نت حرمان و کنج تنها نشینی
که یار از خدا برد و با آشنائی

کنی مصحبت عاشق خیالی
خیالی خوشتر از ذوق وصالی

ز لیلی کرده مجنون را ترانه
ز عذرا کرده وامق را فسانه

لب شیرین به تبسم از تو آموخت
که خسرو را به شکر خنده جان سوخت

بمژگان قبان تیز سازی
ز مویی دشنهٔ خونریز سازی

چرا مژگان ز خونریزی بلا فند
که هم در موشکافی موشکافند

چو عاشق را ز استغنای بسیار
معاذالله به نومیدی کشد کار

نسیم دوستی در جنبش آری
بخندانی گل امیدواری

دهی طاقت نگاهی غمزه را داد
زره از کاغذ و خنجر ز فولاد

چو در آب و هوای مد نگاهی
دهد بر نخل خواهش بر گرانی

چنان تنگ از دل کلفت نگاهی
که نتوان دید در وی بی‌گناهی

اگر گوید عتاب از چه و بندی
که ای مشتاق تنها باش چندی

دل بیتاب را طاقت نبخشی
نگشائی در محنت نبخشی

صبا را عاشق تا صد تو کردی
باین پیغامبری لایق تو کردی

هوادی چاشنی کنج دها / که تلخی ده شکر کام جان را

بهر جا دیدهٔ عاشق نگاهست
برخسار تو زان نظاره راهست

نخست این جام را زین لب تو بردی / تا این جرعه هم آخر تو خوردی
درین دور اول و آخر تویی تو / که هم منظور و هم ناظر تویی تو
نیاز درد دل پیدا از هم تو / فریب پای تا سر ناز هم تو
گرفتی خو طریق دلبری پیش / نخستین دل ربودی از بر خویش
گهی در دیدهٔ عاشق نیازی / گهی در کنج چشم حسن نازی
فسون دلبری خود میدمیدی / لب خود بهر صید خود مکیدی
خوش آن عاشق که آن معشوق خویشست / خوش آن لیلی که هم مجنون خویشست
دلت با هیچکس آشنا نیست / که از خود هیچکس هرگز جدا نیست
بخودت نیست عشقبازیهای حالیست / که بزم وصلت از اغیار خالیست
چو نتوانی ز خود فارغ نشستنی / ز چشم خویش وی خویش بینی
بخود چشم طلب خندان گشادی / که ما را عشقبازی یاد دادی

چو مهرو از رخسار برقع برگرفتی بجنگ و بر چو آتش درگرفتی

بود پروانه آتشباز از تو بر آتش میکند پرواز از تو

ز تو این غیبت پرواز دارد که انداز از نی انداز دارد

نهفت آرا توئی در پرده گل تو مینالی و بدنامست بلبل

نموش دلبری شیرین سخن تو مدد بیت کوهکن خاراشکن تو

بطور خویش ارنی گوی کلیمی که هم خود گلشن و هم خود نسیمی

حریصی انجیان نکهت خویش که صد جا عاشقی بر صورت خویش

مرا از نور عرفان آفریدی از آن همت جان آفریدی

سرشتی پیکرم زآب و آتش ز صبر ساکن و شوق مشوش

برشتی خون دلم در تابه عشق فشاندی بر گلم شورابه عشق

بمن از مبدا مهر و محبت فرود آمد بجای روح الفت

ز آتش ساختی دل در تن من جنون را مغز کردی در سر من

محبت مایه این مشت خس شد بیکجا سینه و یکجا نفس شد

نمیفرمود اعضا یکجا ره که حلیم خود بخود بیکشت تاره

هوس آب مرا بر آب میسوخت — فغانم خرمن افلاک میسوخت
قضا در فطرت من گر دمی ریخت — دلم در سینه رنگ عشق میریخت
هنوز این قطره فارغ از چکیدن — که میرقصید از ذوق طپیدن
چنین کز درد داغم آفریدی — ز دود آه چراغم آفریدی
مکن تا میکند دودی به چراغم — تهی از شیشهٔ خونابه داغم

خداوندا بعشق و پایهٔ عشق — بگنج سینه پیرایهٔ عشق
بطور عاشقان لاابالی — که خود را میکنند از خویش خالی
بآن خلوت که خاصان است از تو — که کام دوش از ایشان است با تو
بآن سجده که ما کرده قبولت — بآن طاعت که عشق است فضولت
بکحل چشم جان یعنی غباری — که می‌آرد نسیم از کوی یاری
بموسیقی که صاحب درد دارد — بآن نالی که آه سرد دارد
بآنها کاتش انگیز دارد تو — تهی از خویش و لبریز از تو
بآن چشمی که شوقش نظر یافت — بآن داغی که بار از جگر یافت
[illegible] — بحال سینه چاکان [illegible] مهتاب

بخوناب گل‌های بستان مژگان / بآمین پیر ناز ار مژگان
باو لهای عشق زغیبت آمیز / با بتلای سرور راحت آمیز
بآن روی که در بیان جنت است / بآن خنده که راحت بسته است
بطور افشانی دو وشش برجن / بعشق سجده فرما در حسن
باشک گرم زخم نوشیده / بخون گرمی داغ نودمیده

بباده اول شور محبت
بصبح صادق نور محبت

بشمشیری که از نازست کیشش / بگلبرگی که می‌باشد گلابش
بزنجیری که از مو بافتستی / بطاقی کز فریب افراختستی
بداغ عشق با در زاد لاله / که شد در روز بخت او را حواله
بآن آتش که بیند دست و دوش / بآن دردی که بی‌سود است سودش
بزندانی که رشک بوستان بود / بمیخانی که جنس دوستان بود
بسیل فتنه یعنی جلوهٔ ناز / باشک گرم یعنی دشمن راز
بآتشبازی آه مشوش / که رقصان می‌زند خود در آتش
بچاک دل که میخندد بمرهم / بعید غم که سور اوست ماتم
بآغازی که انجامی ندارد / بصبحی کز قفا شامی ندارد

بمقبولی جمع ناپسندان / بمقبلی گروه سر بلندان

به بیتابی شوق تشنه لبان / با نگاری کز و بسیار قرار

بداغ غیرت که در خواری گزیده / بان شیشه که ناموس شکسته

بگوشتی کز سامی لی نصیب است / بمعشوقی که خود در خود رقیب است

بچرخ هیچ هیچ و فکر رس بر / ببازی بجهان برخط محور

بمعراقیات و تحفه اطلس / بشب خیزان این حصن مخمس

بقطبی کز دو جانب پای بستست / بپرزنجیر قطرش پای بستست

ببرگرد والی چرخ معطل / که میچرخد بکمال عقل اول

بنجاک ای در دامن کشیده / که دور او سپهر از سیر و بندد

بصلب کوه و شریان دل تنگ / بناف مرکز و امعای افلاک

بنجوی کز رعاف اربهمن / چکیده و لعل شد در صلب معدن

بعنابی که از نوریست سرشش / بفرزندی که مادر زاد پیرش

به تیری کز کمان پیر و بخسته / کند بر سو دل های خسته

بآن ساغر که بر شرلب بمرده / زند آتش بر گلهای فسرده

بسوز راه و آب روی گریه ‏ بخوناب جگر در جوی گریه

که عشقی پس بلند آوازه امروز ‏ نوید درد و داغ تازه امروز

دلم را حلقه در گوش وفا کن ‏ وجودم را بهم آغوش وفا کن

بدمیان آتشم افسرده تا کی ‏ بزیر خس چنین پژمرده تا کی

دم گرم مرا بیهوش مگذار ‏ دگر این شعله را خاموش مگذار

مدار و شعله ام تسو و نمائی ‏ نبخشا طرف دامان صبائی

شفائی شوق و این میان زد ‏ خوشا بالی که بر شمعی توان زد

شفائی که کمال عشق خواهی
بر افشان دل بمعشوق الهی

محمد آنکه محبوب الهیست ‏ حبیب الله و مطلوب الهیست

چو عاشق شد بمطلوب حقیقی ‏ بشارش گرد محبوب حقیقی

بساط حسن آمد کاتش ‏ نمکدان انا املح بخوانش

بمعشوق حقیقت [illegible] ‏ ترا خلوت بزم لی مع الله

[illegible] ‏ گل مهد از ریاضت برگذر دی

[illegible] ‏ فرشته قاصد راه نیازت

دیگان پا بر جای درگاه ... خصوصاً آن که هست بی مع

پستان جام لا برالی ... برندان مست د لا ابالی

ان شوق که صد جا عاشق است ... بخوبان عشقبازی صادقست

نای که چون شد گرم لنک ... ز مهر زنیش بجنبد بانک سعد

آتش که بر دارد حجابرا ... زند هوشی با فهمد بیارا

ان سازی چراغ قرب روشن ... بگوشم مژده بر پروانه یکی زن

رشید سپهر آشنایی ... فروغی ریز در چشم تماشای

ان سازد منور دیده پر نور ... تماشایی تو آمد گرد از دور

ی کن ز دل وقف درونش ... بمعراج سخن شو رهنمونش

شیق مقامات معانی ... نه مشها بی او نه زد بانی

تا پایه پایه چون بر آید ... چو گردون که زیر دستمان بر آید

چشمه جوش دار خاک بطحا ... لبان زمزم و کوثر گوارا

وحدت محیط عرش خرگاه ... نی خورشید اگر دون ی الی ماه

موت را ولایت خاص آ … ولی بعد از پی سلطا …

لی آید ز هر کس جانشینی … خزف هرگز نگیرد جا …

چو انداز دو سپهر خورشید در آب … جهانگیری نیاید جز ز مهتاب

چو گلبن رخت بربندد ز گلشن … نشاند خار چشم باغ روشن

بزم بوستان گل چراغ است … گل و نرگس ولی آمین باغ است

ندیدم عاشقی خاصی به مردان … پس از احمد نعشق شاه مردان

نخستم عاشقان را نور نظر بود … بهشتی یافتن صاحب جگر بود

شود تا که ز اعیان دست عاشق … شغل عشقبازی دست …

چو دل را حجره مطلوب گردید … خس و خار خودی جاروب کرد

ندی نفرت ز مردار جهانش … از آن بگذاشت در چنگ سگانش

دو عالم بود او را در شکنجه … ز نخانه [illegible] ن رنگ [illegible]

بهر چیزی نگاه کردی خرد و … که خورد دی کاو کردی برانگو …

نجاتمش نخاطر نقش نیستی … که صد گردون بیک سیلی شکستی

میان خشم تیره روزگارش … چنان چالاک بر مدی [illegible] ذوالفقارش

[illegible] بخرد از دوست … نگه [illegible] تن [illegible] نخست

شد در بیشه گر شیر شکاری — لوری را بچال و چون جوان
در و یک لقمه از چنگ او برا — نیاید بار دیگر بر سر او
ن لاشی که نام او جهانست — شکار نخیزد دیگر انست
د شیر مرد مشته دین — بصید دیگران چنگال رنگین
ز اتش زد اقبال ار آمد — که از مردارخواران ها زبانست
مرد لاشی کی شیر ژیان است — که این مردار از زانی سگان است

ی با خوشش در خلوتگه راز — سخن راندم که خاموشش بود
خلوت بروی غیر بستم — زمانی زد بر و با خود نشستم
ن حدت غیر دوست دشمن — ز دنیا ز ان همین من بود دم
یت از بسیط خاک برتر — سخن از عنصر و افلاک برتر
گفتم که ای ممتاز دوران — ضمیرت راز دار راز
عالم آفتاب آسیا گد گشتی — بساط هر دو عالم در نوشتی
استی خاک را ... گرمی — چو طفل ... از

و شد ختم آمن فتوت | چو بر عهد رسول الله نبوت

باید مجمع البحرین هستی | در حجی آن او در آب حق پرستی

ز شایسته رخسار ارواح | که آئین نسبت او را ز ارواح

عجایب گوهری اگر ره بنماید | که عقد یازده گوهر از او زاد

خورشید گردون امامت | بروج آسمان استقامت

بصارت بین گوهر چون او باکو | زمانه با خرف کردی

چو دلال جهان چون بصیر دید | بدریا گوهر او نا کرد

چو کرد این گوهر خاک لحف رفت | درو چون در آن صدف خفت

حرا بی خاک جنید خاکساری | که همچون او دری در سینه دارد

شنیدم ... وهی در کنج سوراخ | بعو عوی شبانه بود گستاخ

... سگ آید از بانگش غضنفر | بخون او کند شیر پنجه را تر

... زین غافل که گر خود مرد مرد است | بشیر حق در خورد نبرد است

... برآمد الحق پنجه گیرش | که باشد طاقت سیلی شیرش

... دی دشمنش گر بتر از جن | حیات از نا کسیهار بیرون

... اخاشاک بشنود | که امر را منه ... زد

گرا داری

را داری که با گردون ستیزی　　کفش را با دل خسرو ن

مقابل کوب خورشید جهان گشت　　بد بیت و دل فرخ بخت و کار

زین رسیدن سحاب را شفت　　بر آشفت و عتاب آلوده گفت

ه عالم را فروغ مهر خاتمت　　تو می بینی و میپرسی که

ه باشد صاحب دوران که باشد　　بجز خاقان بن خاقان که

صباح عید دولت شاه عباس
بهار خلد فطرت شاه عباس

ز بوستان مصطفایی　　چراغ دودمان مرتضایی

د بر بساط او دمی　　اقالیم از پی آرای او کلیمی

ساید بکاکان کرده رنگین　　ز خط استوا تا عرض تسعین

ط از مجلس او آب دستی　　فلک در خط فرمان او خار نشستی

ین را چون غبار از پیش رانده　　بعالم کرد امانی فشانده

انگیزی بنور خویش کرده　　چو صبح از خود لوائی پیش کرده

ی چون لاله خورشید خود رو　　صبای گیسوی شد مشاطه او

را بر کار ما مرغوب گردی　　چو نزد آن مرجع گردی ز

چو مهرش در فلک رود ز مین | صفاها از سپهر چارمین
سنانش خصم را زهر بلا داد | مزاج دهر را تقویم بنیاد
دماغ خصم را اندیشه کج | سپر تیغ جهادش داد ایمان
چو خورشیدش هندو روم رفته | بنور چارده معصوم رفته
ز تدبیرت جهانی فارغ البال | چه منت خلق را از عقل فعال
بذهن خویش سازد کار جمهور | نه از موکب کشی منت پذیر
همه کار ممالک نغز از تو | عدالت این استخوان مغز از
ز نور دو سپت عدالت طاق عالم | شده شیرازه اوراق عالم
جهان بی مهر تو افسرده گی داشت | گلستان سر پژمردگی داشت
بران لب تشنه شبنمها فشاندی | بر غم شعله را آتش فشاندی
بطوفان شست گرد از روی ایام | که خورشید چنین صبح ابتسام
جهان از کبریایت تنگ خانه | صباح نوبت عید زمانه
زبانت که عید روزگار است | پیرایه ای مانده در نگار است
وجودت تا آمد جهان را | دلش ناید که بر چیند دکان
ز عهدت یافت رونق کار امکان | چه گلها زد تا خار امکان

بکف صافی کرد

بشعل عود سوزی گرم شد ماه — که آلاید بمشک ناب خرگاه
شد از قدومش چون فلک را — چراغان کرد بام فلک را
بپایش معلم و اکسون فکندند — براهش اطلس گردون فکندند
چو ذات دست و پای تو زیست — بخدمت تیغ کین بگرفت در دست
قضا کاو بره منزل بمنزل — بتعظیم قدومش ساخت بسمل
ز بیم سهام او بوده برداشت — که چشمش کحل ما زاغ البصر داشت
رد دو بال سرعت چون تخت دمی — هیولای سپهرش کوچه دادی
بجذب بار و شوق خوش سرفت — فلک را میدرید و پیش میرفت
رد دی بار اقتش همت فی — دعای مستجاب از بانوای
ذشت از نه فلک جسم لطیفش — که چشمش بود چون روح شریفش
چمن نفی انجار و بنیاست — که سبحان الذی اسری لکوا
ذشت از حضر من افلاک چون برق — مشتاقش بپد اکاه از حضرت
بس کام بقدس حست برداشت — محمد در انخستین کام بگذاشت
کام او لین با مهد عیسی — وزانجا میلها بالای کرسی
یان از بال شوق و بای جان رفت — که کرد از خود سوی خم دلم جان رفت

پدید انجا که دیگر جا نگنجد — مکان و لامکان انجا نگنجد
پدید انجا که از حضر خبر هست — ز آثار جهات شش اثر نیست
خلا و لاخلا انجا بهم است — ملا و لاملا اطوار جسم است
بیان دیک شد یکطرفة العین — که کمتر بود بعد از قاب قوسین
معشوق حقیقی باز پیوست — بخلوتگاه عرض راز پیو
شاهد شد بچشم سر خدا را — تماشا کرد حق را آشکا
نظاره اسرار الهی — بر و شد کشف سرهای کما
سینهای مخفی شد هویدا — که از خود بیشتر پنهان و اخفا
یقین شد بر و اسرار لاهوت — مبین شد بر و اطوار ناسوت
از علم لدنی با خبر گشت — چو نور دیده از نظر بر
ه بیرغبت چنان آشفته گشت — چو نور دیده از نظر
از انسیم جان در تن آمد — نسیم رغبه از گلشن بر آ
گر باره جهان اختر می — ز بهر آن بیماره اختر می دا
ندا و ندا بمعراج محبت — بمعراج شب و اوج محبت
که رحمت آن جهان کان — که کم و اندیشت باشان و

بفرق امت از نه پایه پایی — وجود کاملت ظل الهی

بنوبت سایه زان بود در پس و پیش — که داند پایه خود را سایه خویش

ز رایت آسمان شقه جائی — نه از تیغت ببایست سینه چاکی

زدی چتر تو پنجه بر زر کرسان — گر پایان پایه داد شه های دانان

نه محبوبت از آن باشد چشمه نور — سیاهی میکند زان خاک از دور

ز مهر اوست آب و رنگ خوبان — ز شوق اوست گردون پای کوبان

بجوشید از نیازش بی نیازی — بمعشوقی رسید از عشقبازی

ترا ایزد بنور خود سرشته — کجا جسم تو و جان فرشته

نقیب لعل و لب از خنده دراز — بر آب آتش نویس از کلک اعجاز

طبیب علت ارواح و اجسام — خرد پرورده یونان اسلام

ز تو یونانیان بی مذهبی چند — بر فضل تو ملا مکتبی چند

فلاطون شیره طفلان نویسی — پیچواییه چرخ های تو نبشی

چه باشد با تو پرسی کج خو کسی — منجم طالعی اختر شناسی

ز دردش دست گردون مارا قت — خر علمی چه سنجد بار اوقات

کف موسی رایت یادگاری / دم عیسی لطفت مستعاری
چو خورشید تو از برج شرف زاد / رواق کسری اندر سجده افتاد
همانا شد که کفر از خون در گلو رفت / که بر شهر آتش و آتش فرو رفت
عجب دارم که آتش چون تو زای داد / چرا گردون دم از فرط شادی
بنازم مادر ایام و تابش / که چون شادی بگشت از اضطرابش
ز کنه ذاتت بودی درک کس / وگر زو دید خوش دلی هر کس
تر آن چنگ نبوت زیر زر بود / سبو را کوم سپاهان وطن بود
چو کفر از تیغ عدلت غرق خون شد / لباس اندر وشش واژگون شد
از آتش جا به هم تنگ شد آمد / که باشد ور او هم ستر
از آن ماتم که زد از دود آتش حبش / بود شهر که سوزش بود
فلک از دیس سوا آتش گو شد / لباس از ماتم اعمال پوش شد
ز ماتت طفل گردون چون نظر باخت / ز هر حرفی جدا افغان دگر یافت
ز نیم شعله مشکین سر بست / ز دود آتش نار زرعی بر کمر بست
در دار تنگی جا چون گریبان / شود از داس جا پیچیده دامان
به هر سنه از مشهد سر بدر کرد / ز ماتت خلعت نیستی بر کرد

اگر عطار خود بیمار گردد ... دوا نی خاطر افگار گردد
فلاطون را چو درد پیر بگیرد ... برای سوز که بیدرمان بمیرد
اگر گل را غم جانکاه بودی ... ز حال بلبلان آگاه بودی
اگر مهتاب را دامن دریدی ... قصب را کی لباس جان دریدی
نمیدانست قدر خستگانش ... محبت ساخت از دلبستگانش
که با شوریدهٔ خود راز گوید ... حدیث بیقراری باز گوید

محبت چون ز اسباب کمالست ... کمال حسن در عشق جمالست
غرور از پرده داری عار دارد ... ولیکن صبر ضد اظهار دارد
بهار حسن رنگ آمیز باشد ... ز هر برگی صفیر انگیز باشد
گلی نالد چو مرغ غم در آغوش ... گهی گیرد در آه دلکش گوش
محبت پیش بیمار دلبرا را ... بدل دادن پس آید دلبرا را
کدامین ناله کش شب زود در خواست ... که درد دت را سحرگه از خدا خواست
کدامین سوز عشقت در تب افگند ... کدامین ناز بت در تاب افگند

گرا از سر استغنا فگندی — که خود را اینچنین از پا فگندی
عتابی را صد استغناست با دل — بیا آماده صد سرکشی باش
با استغنا دلها کی کشیدن — ازین سانه هم باید چشیدن
ترا ای غمزه ریز دامن رحمت ما — ترا در دست ما لذت ما
چه دشوارست بعد از ناز کردن — سبک رسم عتاب آغاز کردن
پس از دل آه گرم و پر درد بودن — هلاک یک نگاه گرم بودن
بگو چونی مدام از جور پنهانی — بدست عشوهٔ غماز چونی
غم دلها که میگویی نهفته — ره او با که میپویی نهفته
ز اهم نالهٔ کنج قفس گشت — درین غم همزبان و همنفس گشت
سهی سروا درین غم با که یاری — نمیدانم چه پیدا نی با که یاری
ندانم با که باشد راز دارت — که باشد همدم شبهای تارت
بعاشق ناله کن هم صفیری — که داد دل ز نالیدن بگیری
بگو با محنت هجران چه کردی — بهجران آن بلای جان چه کردی
پشیمان گشته از ناز بیانه — هوانی بر زداری باز بیانه
نشسته انتعنا فلا گرچه جفا را — بطبع نار الفت داده وفا را

ز دست غمزه تیغ سربتان — ز مژگان خنجر خونریز بستان
سفارش کن که آیین تبسم — که کمتر تلخ پیا زد خوی مردم
نگاهی کن بامید نگاهش — که داری چیز چشم سیاهش
مرا از جلوه‌ات از خاک بردار — که یارب برخوری زان قد و رفتار
دهان شیرین کنم زان تلخ دشنام — که شیرین مینماید ز نوش لبش کام
اگر پهلوی من یکدم نشینی — مدام از عشق او بی‌غم نشینی

چه خوش باشد گلی از نوبهاری — ز خار عشق در دل خار خاری
ز خوبان عشقبازی خوش نماید — نیاز و پیدا زنی خوش نماید
شگفتی نیست عشق از خوبرویان — که گل هم میدرد گاهی گریبان
از آن آتش که بر پروانه است — رگ جان شمع را در پیچ و تاب است
بدل سختان زند همدوستی چنگ — که آتش راه دارد در دل سنگ
اگر بلبل ز دلتنگی درد بوست — دل غنچه بصد دلتنگی اوست
ز سنگ آید از عشق خون چشمه — خطر دارد دل فولاد شسته

...ب درد گرفتاری ندیده / شراب تلخ خواهش کم چشیده
...او لبهای آزار دلش بود / غبار دوستی بار دلش بود
...بت گردش انسان عاشق / که گرد آیین محبوبی فراشش
حیرت شانه بر سنبل نمی زد / ز خوبی آبی بر روی گل نمی زد
...م از یاد شمشاد ترس رفت / به ستمکاری بقربان پیرش رفت
...بان نخندید لعلش از تبسم / بغیر از ناله کم کردی تکلم
بهار از رخ سیل اشک شستی / ز جزعش سرمه اشک از رنگ شستی
گلشن گر باده گشتی ارغوان ... / خزان عشق کردی زعفرانی
چنان شد عشق مستولی بحالش / که از جا جا بعدی ملالش
چنان از خاطر او ننگ و بد رفت / که اول بار خود از یاد خود رفت
نبودی در دلش جز نازنین یار / همین یار و همین یار و همین یار
در این اندیشه بودی هر سحرگاه / که تا شب از صبح چون گریه دستار
گهی ناخن زدی بر داغ دوری / گهی روز دگر پایان صبوری
گهی آینه پیش رو نهادی / نظر بر خود نیا داو گشادی
که آینه زبهاد گشتی ... / گر بپای برنگ گل در ...

نی یکی

گهی جای دگر پروانه گردد / بعشق دیگری افسانه گردد
شود بر پیر و دیگر گرم پرواز / پرد و در سنگ فرسایی کند ناز
بدست حیله برگلگون شهرت / ببندد بار گون نعل محبت
حرم سازد سر کوی دگر را / کند محراب ابروی دگر را
کند زنجیر در سر مو هوایی / دلش در سجده جای جبهه سایی
شود چون بلبلی رخش ترانه / کند ویرانه دیرین آشیانه
صفیری نو زند در بوستانی / بریزد تازه رنگ آشنائی
چو از غیرت درون خویش گیرد / رود تا آشیان دوش گیرد
چه دشوارست بر خود عشق بستن / از آن کش دل نخواهد رسته جستن
قدم در جلوه گاهش بیسپاری / نگه بر دیدن او جست پیساری
کشی از دل بنور افسرده آهی / کنی ناچاری لذت نگاهی
بسر راهی چو گیری فارغ البال / نه عشقت همره و نه دل بدنبال
چرا خود را بدین داری بدنبال / بسر راهی که گیری کام و ناکام
زنی گامی که دل همره نباشد / کنی کاری که دل آگه نباشد
قدم اینجا و دل در کوی دیگر / نگاه و دیده و دل سوی دیگر

ز غیرت با دل جانان چرا ... / برای دل حسمی بردم ...
تغافل تا دگرگون سازد آئین / زند بر خویش تهمتهای نگم...
شود پروانه گر زانجمن دور / نگردد شمع مجلس مفلس نو...
چراغی کو یکی پروانه دارد / از و ... عاشقی پروانه دار...
وگر پروانه چون شد از درونش / نگردد و مایه پر تو فشر و نیش...
گل انقدار رش از خوبی نصیب است / که یک گلشن دو بستان عندلیب...
چه غم دارد که بلبل دوش رفت / ز بستان آشیان دوش رفت...
چرا باید غم بیهوده اش خورد / که مرغی از سر او در دسر...
چه کم از گلشن گر خاری / چه شد یک لاله کم از نوبهار...
فریب انجا که باشد لطف کارش / بود هر خار زغوغای هزارش
بگذار دگر بیهوده نالی / اگر آشفته نالد بر نهالی
...بالی و چمن افسرده گردد / چراغ لاله و گل مرده گرد...
...ض گر حیله بازی بگشود / که از من غم ه اش استاد...
...یب منحن زد از حیله بازی / نه از راستکی بر عشق بنا...
زین متاعی استغنا نشد کم / بنای مرحکائی گشت محکم

بو

عجب رحمتیست سوز عاشقی تام / که سوزد در آتش او پخته و خام
چه پر رحمتست درد عشق خوبان / که باشد کشته او درد و درمان
شرار عشق هر جا بر فروزد / اگر دامان خود دریابد بسوزد
طبیب از درد او هم جان سپردست / اجل هم جرعه زین ساغر خوردست
کند چون غمزه شمشیر ستم تیز / صلا بر خود زند اول که مگریز
چو خواهد عاشق از آه سحرگاه / دل معشوق را از خویش آگاه
بدام چون خودی سازد اسیرش / که باشد در محبت دستگیرش
بصاحی اندان سپیت شانه / بتسخیر دلی بیرون ز خانه
بسنبل حلقه زنجیر داده / نگه را رخصت تسخیر داده
بنرگس پرده شوخی کشیده / سپه کرده بخون صبر دیده
کشیده بازوی زلف زره پوش / کمان ابروان را گوش تا گوش
که چون صیدی فتد بکمند تیرش / برو دوزد پر و بال ز تیرش
باس اندیشه در ره کام بنهد / صلای فتنه بر ایام زد

پدیدار دو رعنا که خصم جانی | کمند افکن بتی زورین کمانی

بجو داده قرار صد شکیبون | بپای کار آمده او نبیرون

دو صید افکن دو جادو گر دو دلدار | دو عاشق کش دو خنجر زن دو دلجو

بتسخیر درونها پا فشردند | بتاراج دل هم دست بردند

نخستین شکرین لبها کشیدند | تبسمها بیکدیگر دویدند

فریب هر دو مست دلربایی | شکیب هر دو در زور آزمایی

کمند افکن ز هر سو زلف پرچین | گهی آن رفتی از جا و گهی این

نگاه این اگر پیکان تیر آن بود | بدست این سپر ز خنجر آن بود

خدنگ غمزه بر آن سینه آتش | نماندی جذبهٔ عشق از کشاکش

بهم هر چند دلها رام شد | ز بیدردی چو می خام می شد

چو در خوبی قدر بودند هر دو | قرین یکدگر بودند هر دو

شدند از دلبری دلداده هم | بروی یکدگر افتاده هم

برون آمد بناز از شکاری | دو جا زیش گره دو دل ز خشم کاری

گریبانگیر او شد پنجه عشق | که باشد باخبر از رنجهٔ عشق

اگر فصاد را بر دل زند نیش | نپازدی محابا نشتر ریش

اگر عطار

مهی کز مهربانی بود عارش — کنون جز جانفشانی نیست کارش
گرفتی آنکه گوش از صوت بلبل — کنون باشد چو بلبل ناله بر گل
بهم گفتم که چون عاشق شود یار — شود همدرد مرغان گرفتار
دلش بر ناتوان خود بسوزد — چراغ مهربانی بر فروزد
کنون درمانده غمهای خویش است — سپند آتش سودای خویش است
بشمعی آنکه خود پروانه باشد — بحال عاشقش پروا نباشد
دلش پروای دلداری ندارد — سر عاشق نگهداری ندارد
خیالش شد ز شوقش دور افزون زیادش — که رفتم چون وفاداری بیادش
زجانان آنچه می بیند نگارم — زخشم و لطف ریزد در کنارم
فرشته خوی من پروا ندارد — ندارد تاب استغنا
شب دیجور تنهایی ندیدست — بلای ناشکیبایی ندیدست
دلش با اضطراب الفت ندیدست — خمار رنج و تاب الفت
بیکدل عشق و معشوقیست مشکل — غم عاشق خورد با حسرت دل
تمام عمر خود را اندیشه کردست — فنون بیوفایی پیشه کردست
هنوز نخست از خود نیاز کردن — نوای بینوایی ساز کردن

تر آب جور کم کم ریشش نه
ال بر وی چو عادت کرده آن یار
س را گاه بشتاب گاه بشنو
نالش ببندد و گاه بگشای
ی طرفه در دام داری
و از پای مرغی بند وا کن
نک کم و آه بندد خوشش
ی پر الفت دشمن مروت
نه شاید چون شود همپیشه من
عشق او مرا امید دارم
معاذالله اگر وا رسته گردد
همانا عشق تو باور نیاید
...که چون شد حق شناسی
گلشن ...ابی محل کرد خزان حسرت
...من بدر افتاد از پامالش

تنگ ظرفیت این می بلرزند
مخواهش بی دل و بی دین یکبار
مسازار ز عاشقی زود پشیمان
از و گه رو بپوشش و گاه بنمای
نمیدانم که چون آرام داری
بیاد آن چنین صیدی رها کن
دو روزی کرده ام همراه خویشش
بزنجیر دعا بستم محبت
بخاطر ره دهد اندیشه من
امید رحمت جاوید دارم
پر و بال امیدم بسته گردد
بپرس از گونه ور گرت نباید
بسینه با دام او آتش خون
وصال زعفران با ارغوان جست
بناز آمیزش غنچه و دلالش

بسوز دولت بیداری او … که هیچت نیست ذوق یاری او

بطرف آستین غمگساری … ز رخسارش نقاب کین وخو آری

اگر گاهی بکام او نباشی … بحکم ناز رام او نباشی

زنم بر خرمن چون تو آهی … که زو بر جا نماند برگ کاهی

زبان درکش چه میگویی سفاهی … عجب آشفته و بیهوده رایی

اگر آه ترا تاثیر بودی … مرادت بسته زنجیر بودی

نیرزیدت گریهای ناله تو … دویدی بخت در دنباله تو

همانا گریه‌ات را آبرو نیست … که مقدار حقی خاکت پیش او هست

نپرد او از پی رایت عشقت … نمیداند اجابت حیث عشقت

ز آهت کی دلش اندیشه ناکست … کجا فولاد را از تیشه باکست

اگر بودی اثر با زاریت زار … نبودی ها زار طور تو تیز زار

ازین اری و این کس مترسان … مترسان شعله را از خس میسان

بر استغنا شود چون عشق بیتاب … زند ناچار نقش تازه بر آب

تمنایی کند هر لحظه کاری / وُ باید با خویش هر ساعت قرار

گهی وارستگی بر خویش بندد / میان گریه بی‌پروا بخندد

بهر دم خویش را فارغ نماید / که نام او بآزادی برآید

نفس حرف وفاداری نگوید / حکایت از گرفتاری نگوید

ببندد منع زبان از حرف یاری / نماید ضبط آه از بیقراری

دل گوید که یکّندی بکش آه / بگرداند ز مژگان اشک را راه

بسینه راه افغان باز بندد / عنان خون ز مژگان باز پیچد

اگر غافل سوی لب خیزد آهش / گریبان پس کشد از بیم ...

اگر هم زانوی جانان نشیند / دل آتش خون شود در وی نشیند

منارا جگرسوز آتشی دان / که سوزد خشک و تر را احتر...

بچوب خشک آتش زود گیرد / ز آتش لاجرم او سود گیرد

چو تر دامن بود سودی نه بیند / ز آتش بهره جز دودی نبیند

دو دیده دو سه چون شعله گرم / با این آتش فسرده می‌یدش سر

ملک را ساز جه تیش / کند آهسته آهسته اسرش

غرض

رض لیس الشی جز تن جز ر سباب — لسد هم یک خود چون باد ه

کم از گل مست عشق آتش خوی — که گلرا انجه از پهلوی چو دبو

چو شبها با غم عشق و کاهش — نهد عاشق بیک بالین سر خویش

چنانش تنگ تنگ اندر بر آرد — که پیر از جیب یکرنگی در آرد

بسوزد گرمی اندوه راستانه — کناره از میان گیرد کناره

گشاید چشم حسرت دوری از — شود معزول وصل و هجر مهجور

عجب سریست در دخمه عشق — کند آزاد کار ابسته عشق

چو عشقش پای تا سر در فرود — چو آتش هر که پیش آید بسوزد

سرایت میکند بیماری دل — ز ما دلخستگان هیچ مدی

تر صحبت مرا این ناتوانی — مرا این غم ترا آن شادی

ری هم ازین سرمایه سستی — بجز منها متاع تن درستی

جان غیر از فدا گشتن چه آید — بجز درد آشنا گشتن چه

نبات خسرو قربان قامی — که از هر موی او ریزد

چو مجنون را ز آتش سودا بلی — چراغی افروخت از روشنائی

ز تأثیر جنون شورش انگیز — تهی از خویش شد از عشق لبریز

چنان مغزش به بازار جنون رفت — که سودا آمد و عقلش برون رفت

تو گفتی گرد عشق و فسونش — بلیلی در شد و بیرون درونش

دو رنگی از میان رحمت بدر برد — ز دل یکانگیها در دو پیکر برد

دو نخل از سرکشی آزاد گشتند — بهم پیچیده یک شمشاد گشتند

اگر مجنون ز دل آهی کشیدی — فروغش از دل لیلی دمیدی

وگر لیلی در آیینه نمودی — نمودار از رخ لیلی نمودی

چو مجنون پیر لیلی پیشبان شد — خزان از حیاتش بوستان شد

گرفت از خویش در دو عشقباری — نخود نو کرد طور عشقبازی

تماشا را ز خویشش گر بدی — بهر نظاره رغبت بیش کردی

ز بس لیلی برون و درونش او رست — ندانستی که مجنون نیست یا اوست

براه انتظار خود نشستی — برغبت در کنار خود نشستی

زدی چون آتش شوقش زبانه — گرفتی راه بر خود عاشقانه

چنان لیلی ز رو برقع گشادی — که سر تا پای خود را بوسه دادی

[...]ا پای و پشت رو بر سوی نهان — قدم چون برگرفتی رو نهادی
ز دل شوق وصالش چون زد جوش — گرفتی جوش با سنگ از آغوش
غرض کین بد از سودا عجب نیست — ز عشق بو العجب این هم عجب نیست
نمی‌بینی که آهن چون در آتش — شود از جام وصل شعله سرخوش
چنان سازد دم گرم شرارش — که آتش گلفشاند در کنارش
چنان خار و مار آتش فشاند — گز و خیری بجز اخگر نماند
دل عاشق ز آهن سخت‌تر نیست — ز عاشق آتشی خوش بخت‌تر نیست
دل گرم جنون چون شعله باشد — ز سنگ خاره اخگر بر تراشد
[...]ک افسون بعشقش گرم سازد — چو موم روی آتش نرم سازد

[...]د چون عشق ملک دل مسخر — بود فرمان پذیرش تا بمحشر
[...]ر جا آرد این جنس و سخن — ز دست او نشاید گرد سر دون
[...]لی گر عشق یابد رنگ و بویی — نگردد شسته گر زاتش بشویی
[...]و دو سرمایه را عین الکمالی — کمال عشق را نبود زوالی

خزانی در بن هر لاله نهفتست | بهار عشق جاوید آن شگفتست
بر اختر ار غم و بی داغدار است | خزان کوکب که بر نصف النهار است
بسر آید مدت هر پادشاهی | نه عشقست بی نقص تباهی
بود هر می سحر که فتنه انگیز | شود خالی ایاغش گاه لبریز
شراب عشق درد سر ندارد | تهی گردیدن ساغر ندارد
ز بیم قطره آتش پیش لرزد | اگر دوزخ بود بر خویش لرزد
بود این شعله چندان بی محابا | که زو تب لرزه دارد موج دریا
بقلزم در ز موج بیم گشته | فکنده بر سپر هم گشته بسته
ز همش طاقت اگر گوهر نیابد | بچشم عشق خواب آید نیابد
نمیرد شعلهای سرکش عشق | که آب خضر خورد آتش عشق
شد از تاثیر چرخ سست پیمان | خلل در مذهب کفر و مسلمان
همان جاست آئین محبت | بود نسخ ملل دین محبت
بعالم هر کجا دلخسته هست | بدرمانی تواند از بلا رست
مریض عشق بهبودی ندارد | بدرد او دوا سودی ندارد
سر آید هر غمی از جان سپردن | علاج درد دل نتوان بمردن

بمردن

بمردن راه ازین وادی محبت — چه در دست این کهن مرکب چار
انیس عشق خونکر مسیحا جانی — حریفان دگر یار زبانی
ستاند از تو بمردن دوستان دور — رفیق عشق همراهست تا گور
ماند در خاک هم این دلخراشی — که در کنج لحد تنها نباشی

گلستان جنون قیس وفا کیش — که بود دشت از غم لیلی جگر ریش
غم جانان چنان بر خویش پیچید — که چیزی در میان جز غم ندید او
پریشان افسرد مغز جوش سودا — که مجنون رفت و لیلی ماند بر جا
بتی با لیلی از جوش محبت — سخن میگفت از طور حقیقت
همیگفتی که معبود من تویی تو — ز هستی نیست مقصود من تویی تو
تو هستی آرایش بود و نبودم — تو هستی آمن بازار وجودم
بمیرد چون چراغ زندگانی — کند در قالبم عشق تو جانی
پس از مردن چو داغ حسرت من — اگر باشی چراغ تربت من
ز شوقم مرغ روح آید به پرواز — شود پروانهٔ شمع رخت باز

بگفت این حرف و مرد و شد با جود — محبت را بمجنون ارمغان کرد

ز مرگ او چو سالی چند بگذشت — بخاطرها فراموش وعده را گشت

سحرگاهی ز خواب ناز برخاست — بهر سمت آن و منطقه بیاراست

پیرا با جانی کز او دلتنگ گشت — چو ماه خرگهی محمل نشین گشت

کناری اندر نزدیک مزارش — که بیازد بار دیگر بیقرارش

…جا که آن بیوایی فسانه — قضا را داشت مرغی آشیانه

…پدید از آشیان مقتاب بیرون — گمان بردی که مرغ روح مجنون

…ست کرد تا بکنار دگر — بگرد محمل لیلی بدپر

چو لیلی دید از آن سرپیچ تا پای — پس از مردن طریق جان سپاری

…شان بیخیان کز محمل افتاد — چو برگ گل ز گلبن بر گل افتاد

…دل آهی کشید و گشت بیهوش — هم انجا گشت با عاشق هم آغوش

…جا که آن گنج خوبی را گشتند — دو در در یکصدف خوش آرمیدند

همه دامن پر از این درد و داغ عید | همه روغن چکان زین چراغ خشم
دو چشم از دیده را غوطه خوناب | زمانه بر سر هم ریزد اسباب
دلی یار از شکیبایی برآید | بخدمت گر کمر صد مرد و در پا
شود تا سینه سیراب دردی | بدست آید ز هر سو نامردی
بود صد شیوه در زور آزمایی | ولی از غیرت آید جان گزایی
ز غیرت عاشق آید بر سر کار | شود خواهش ز غیرت گرم بازار
بود صد در دل گر زانو بزانو | همه یکسو بلای رشک یکسو
نبودی خار اگر همصحبت گل | نگردیدی ازو پر درد بلبل
چو شد فرهاد در رشک افروز خسرو | بجان آمد ز دامن سوز خسرو
رقیبی چند اگر میداشت مجنون | ازین دیوانه بر گشتی بهامون
پرستاران چو خوش شد نظر تاب | شوند از رشک جرعه‌ای جگر تاب
دو پروانه چو آتشباز باشند | بسوز یکدیگر انباز باشند
برغم هم کنند آهنگ پرواز | که آید شعله را آغوش انداز
خوش آید از دو بلبل سیر باغی | برغم هم زدن جوش در استغنی
نباشد نغمه از تاری چو خوش آهنگ | شرر زین سر و انبر بر در سنگ

محبت زخم و رشک او نمکدانش | بغیرت دلخراشش چشم پیما
جراحت بی نمک شوری ندارد | که آتش بی صبا نوری ندا
دو گل رنگین کند بستان دلرا | نگارستان طراز آب گل
یکی در جان الفت پرورید | یکی از دیدهٔ غیرت چکید
چو غیرت عشق را پهلو نشیند | فراغت از میان یکسو نشیند
کرشمه در کمان آنکه نهد تیر | که بیند دوست را الا بنخجیر
شود شمشیر چون یار سبک جنگ | بخون کشته اش کی کند رنگ
جنون راضی بیک مجنون نگردد | که گرم از شعله کانون نگردد
گنجشک آشیان هر شاخ سازد | که یک بلبل قفس یکسر بنازد
دعوی افکند چون عشق قیدی | خجل گردد که نبود با صیدی
رقیب عشق چون در ره نهد دام | بصید یک کبوتر کی کشد دام
نیاید عشق چون زندان مسخر | نیالاید بیک دیوانه زنجیر
بت داغ و غیرت ناخن داغ | بناخن تازه گردد گلشن داغ
غیرت منت بود داغ از اغیار | که بر خود رشک دارد ملکه بر یا
گر زلف بر دست مشوش | بخود پیچد چو موی روی آتش

روم گر سایه با او دوش بر دوش ‖ شوم با خاک چون سایه هم آغوش
اگر با خویشتن همراه نشینند ‖ ز خود بپسندی دلم یکسو نشینند
اگر طرف کله بوسد چنینش ‖ وگر گیرد بسر دست آستینش
ز رشک آنچنین بر خاک پایم ‖ ز پا از دست بیرون آرد آرام
دهم چون در تماشا دل نگه را ‖ ز نظاره کنم غافل نگه را
نهان از دیده در نظاره کوشم ‖ چو چشم آگاه گردد دیده پوشم
چو راه او بکام رشک پویم ‖ نخستین خبر با خویش گویم
کنم انسان بکام حیله رفتار ‖ که از رفتن نگردد باخبر دار
غمش را در میان جان زنم غم ‖ نشی گردم نهان از خویش محکم
کنون هر چند بکاوم دل و جان ‖ نمی یابم نه دل نی جان جانان
ز غیرت با صبا تا کی ستیزم ‖ دچارم گر شود خونش بریزم
در آنکو صبح را در خون کشیدم ‖ گریبان تنش صد ره دریدم
ز من در دیده آنجا میرود مهر ‖ نهان با صد محابا میرود مهر
روم از بیم رسوایی شب آنجا ‖ شوم گرم یارب یارب آنجا
دمی کانجا مقیم او نیاید ‖ از آن شب هر سپیدی کو نماید

ی رقت عشق الفت افروز / دوسی ویران کن یکا یکی سوز

نزار شوق جان سوز دوری را / کند منسوخ مایی و تویی را

طلب چون شمع غیرت برفروزد / تواند آب بر آتش بسوزد

شود چون آشنا بیهاصرو زی / کند دوری چراغ کوی دوری

نظاره از میان گیرد کناره / شود جیب جدایی پاره پاره

ز بانا له چون سنجا کرد / ز دل بیگانگی یکانه گرد

شود چون منتقم عشق هوادار / که خواهد انتقام عاشق از یار

نگارد بر دلش درد محبت / که چیدنی ها دم سرد محبت

ز آن کافتاده نخل برتش بود / چو آتش جبهه بر خاک [illegible]

گر خواری کشد عزت شمارد / مصیبت بیند و راحت شمارد

بعشق آراسته از خود نشد ناز / بقربانش منادی کرد آواز

ز دولت دولت سلطان عشق است / تسلط نوبت سلطان عشق است

نگهداران چتر پادشاهان / بدرگاه غضب رفتند [illegible]

ز دیوان

ز دیوان خم زلف گره‌گیر / بزندان جنون بردند زنجیر

خرام آمد بپا دامن فکنده / ستم شمشیر در گردن فکنده

چو دست یار جور اندیش بستند / بدرخواه امداد از پیش بستند

جبین بی‌چاک سودی پر گرانی / شدی غرق خجالت بدگمانی

حریفان زا چو پای داد بردند / بدست دادخواهان می‌سپردند

شهیدان دامن قاتل گرفتند / تبسم را بخون دل گرفتند

تغافل را تغافل گیر کردند / کمند طره را زنجیر کردند

چو افتد طره طرار در بند / بدندان دست و لب خاید شکرخند

تلافی چون در پیوستگی زد / صبوری دست بر طاقی زد

جدایی را جدایی دست بگرفت / ستم را بردباری پیش بگرفت

تحمل خون خود بگذاشت پامال / بخون اضطراب آلوده چنگال

ندیدی هیچ روی عذرخواهی / شب هجران ز فرط روسیاهی

صف مژگان یک زنجیر ماندند / بزندان ملامت دیر ماندند

محبت مدعی با آن بیوفایی / غم بیگانگی خورد آشنایی

تظلم الحیاء دستی بر کرد / گذاری از ستم شکوه سر کرد

اجابت بس که با زاری و دا داشت
گریبان آه و دامانش خدا داشت

پرستاران ناز از بیم آزار
درآوردند چون بیمار الکه کار

جگر دارا نه آمد پیش معذور
نه مست مست و نه مخمور مخمور

باده در غضب چون شعله در حسن
فریبا از پیش و بی پروا ز ابلیس

برسم عذر چندان زیر لب گفت
غبار کلفت از راه غضب رفت

که کردی که ز راه فتنه بنشست
مدان از کار کن کار فتنه ما است

قبول شاه عشق افتاد دستان
باو بخشید جرم زرد دستان

زلیخا چون بیوسف مایل افتاد
بکارش عقدهای مشکل افتاد

هوای وصل چون چنگش بجان زد
ز بیتابی در آه و فغان زد

چو شوق خانه پردازش بجان زد
بیارب یارب شبها الکه کرد

همیشه با مویش میداشت صحبت
که چون گرد بکف داماش الفت

بهار آرزو را آب میداد
به زلف تفکر تاب میداد

میدیدش مصلحت میدید با آه
که چون در خاطر جانان کند راه

کهی در زحمت افکندی دعا را / کهی پیغام دل دادی صبا را
چنان کز در طلب طفلانه می‌بیخت / که مشکی به آب روی می‌ریخت
در واداخت چون امیدواری / گرفت از دست دل دامان زاری
ولی زین جست و جو سودی نمی‌دید / ازین آتش بجز دودی نمی‌دید
طلب هرچند کوشش بیش میکرد / دل امیدواری ریش میکرد
نشد نخل تمنا بر زمین بند / محبت می‌نشاند و بخت میکند
هر نقشی که او بر آب میزد / کمان بر چشمهٔ مهتاب میزد
ستمکاری چو پروای طلب داشت / که استغنا دل آهن نسب داشت
و پس هرچند رو بر خاک مسود / همان بیگانگی در کار خود بود
سران در کان گشودی این سستی / ز هرجا خاستی او این نشستی
پسند مجلس عزت نمی‌شد / قبول خاطر صحبت نمی‌شد
چو از خورشید لطف افسردگی دید / بهارش گرمی از پژمردگی دید
زبون دار نهاد چون شب چندان / که بر یوسف در زندان گریبان
ز نومید از اجابت شد تمنا ز رش / بکوی عشق سرواگشت ز رش
گلستان کرد زندان را بیوسف / گزید آخر سر انگشت تأسف

پس از عمری که بار از زلیخا … بسر بردی شد چو کار از زلیخا
نگاهش زیر مژگان ناتوان خفت … گلستانش در آغوش خزان خفت
چنان شد ناتوان ها ز بادش … که ایام جوانی شد ز یادش
نهالش طره آسا شد خمیده … دلش چون نارپستان شد کفیده
سپر ترکان کاوش بی اثر شد … شکر زا لبش تلخی ثمر شد
کمان ابروی از زور کشی ماند … نهال سرکشی از سرکشی ماند
نزیب آرزو شد از جانگرایی … فرامش کرد طور دلربایی
شد از پیری بهارش خشک چشمه … نماندش آب در جوی گل چشمه
نشان گشت جمع عنبر موش … شکست افتاد در طاق دو ابروش
ریاضش را نسیم سرو دیگر رفت … ز دست خوی گلش را گرد دیگر رفت
بر آن حالت که اجزای وجودش … دو تا بود و غم یار و نمودش
همان دل را اسیر ناز میدید … بصد تیغ بلی آغاز میدید
چو در پیری همان عشقش جوان بود … بیاد روی یوسف گلستان بود
دگر باره شکفتش گل بحجت … شدش روشن چراغ گلخن محنت
بسرو اتمام سرهی سر آمد … جوانی از در بخت در آمد

نقش ۱

لبش را باز از پستهٔ قند ‎ ‎ درآمد آب در جوی شکرخند

بهارش را طراوت باز کرده ‎ ‎ قد خم گشته سرو ناز کرده

کمان ابروان را باز زه کرد ‎ ‎ کمند طره را پرشکن گره کرد

سیه چشمش همان نشمند نشین شد ‎ ‎ جهان فتنه اش زیر نگین شد

پرستاران بخدمت پیش رفتند ‎ ‎ همه دنبال کار خویش رفتند

دگر باره عملداران معزول ‎ ‎ بشغل یکدگر گشتند مشغول

چنان شد گرم بازار متاع عشق ‎ ‎ که یوسف شد خریدار متاع عشق

بدست اختیار نفس واداد ‎ ‎ دلش را با دل خود یار نشداد

محبت کار نغز کرد آخر کار ‎ ‎ که حسن از ناز عشق آرد اظهار

الهی روز خوشش گردون مبند ‎ ‎ بلب خرم ساغر پر خون مبند

الهی چرخ سرگردان نشیند ‎ ‎ بخاک خویشتن گریان نشیند

مه نو را برای خارش پشت ‎ ‎ مباد آتش ناحق در سر انگشت

مباد آسمان در خوان امید ‎ ‎ نصیب خویش جز هیچ از خورشید

که این کم کاسه چون سازد شکم … و ها صیقل بجو ن خلق تیمت
زتش یکلحظه خاطر جمع باشد … دل اهل محبت مبرا شد
ر د دل چنان در مانده بادا … که بگذارد بحال خویش ما ر
نند یکچند اگر باقی دوران … شراب قرب در کار حر…
نند آخر بزم ناصبوری … بجام آرزوشان درد دو ری
عجب یکانه خوا فتاده ایام … که جوشد ز بر بحر تش ازا
سرم دهر از عاشق جدایی … نشاید برد نام آشنایی
بوحرف محبت گاه و بیگاه … اگر گویی بگو استغفرالله
دو سه دل را که یک آتش بسوزه … بهم چون تنگ و بوی گل نشستن
چنان مخو کند چشم زمانه … که دوری را ندیت اتفا
چنان دوری کند بر جام قسمان … که بر لب نیارد نام ابن
ریک گوکب بر ایشان صنع نقشند … بیک آئینه شان پیرو نعمت
در آید چون ز در صبح وصالی … بود همدوش او شام
پس چو آشنا گردد جدایی … رود از خاطرش ناآشنایی
لبا ما مشاد بر گجهه ... بات … که همچون صبر مرد عاشقان

زمی انده

ز من مانده مگر خونی که می آمود / که چون پیدا شدم خود در آن بود
طرب بر خاک هجران تشنه لب مرد / اگر آب حیاتی بود غم خورد
بملک غم پادشه شد زود دیری / نه پیوند طفل شادی وی پری
چو بر دلدار شد دوری ضروری / میان جان و تن افکند دوری
بهر کامی که عهد جان شکستی / تحمل میلها بیرون نشستی
دل و دین و شکیب و جان و اسلام / بسودای سفر بستند احرام
برهنه پا و سر شوریده احوال / فتادندش چو آه من بدنبال
چو دلدار از فتنش خاطر پریشان شد / صبوری همی گفت و روان شد
دل و چشمم تمام ره هم آغوش / نفس در دست و مشک اشک در دوش
نماندی اشک بی خاکر در راهش / روان فی بگرد دامن آتش
بسرشک گرم آهم دایه او است / ازین آب و هوا سرمایه او است
چو او را افکند از دوری گردم / همین آب و هوا همراه کردم
که غمخوارانه گیرندش پس و پیش / بغربت هم بود در خانه خویش
ز تغییر هوا درهم نگردد / دلش آزمای غم نگردد
دل و جان از دو جانب چست و چالاک / زده دست وفاداری بفتراک

پی سنگ گرم رو چون گام شد / ز روی قطره تمام ره عرق ریز
ز بی قیدی اسباب وجودم / غمش در خانه وا ماند و بودم
وفاداران به یاران نو سفر راه / از آن بود و نبودم گشت همراه
که طفلیت و غم غربت ندیده است / خمار بیکسی کمتر کشیده است
ز کنج سینه سر کرد در محبت / ز دل یک گام بالاتر نرفتست
سفر کردیست از دل تا به دیده / بجز دیده و دل جایی ندیده
شدی اکسیر سر که از دل اشک / سبک کردی نم دیده آهنگ
ز پر خون دیده آتش دل گرفتی / بخلوتگاه جان منزل گرفتی
مبادا از سفر آزرده گردد / ز رنج ره گلش پژمرده گردد
ولی شادم که بر خورشید تابان / سفر کردن آسانست آسان
الهی این کهن غنچه خوبی / که بر پا میکشد دامان خوبی
پس آمد زود از سفر غربی / که زندانیست بی من تا نگسیم
پس از مدت دوری سر آید / صبا با بوی پیراهن درآید
بگویم با بهی لطف آلود نکهت / نسیمی را غبار آلود نکهت
مدار از پیغام و قاصد بی نصیبم / بماند که یاد دوری هم نگسیم

خوشا آهی که چون از دل برآید ‌‌ ‌ ‌ تواند با شب هجران برآید

خوشا آن گریه‌های نیمه‌شب ‌ ‌ ‌ که در بزم اثر باشند مقرب

کمند جذبه از پنجاه فرسنگ ‌ ‌ ‌ زند بر جیب دور افتادگان چنگ

جهان عاشق نثار و بخت فیروز ‌ ‌ ‌ که بر وی شام محرومی شود روز

همان چشمی که گردی گریه‌آمیز ‌ ‌ ‌ کند از پرتو دیدار لبریز

همان دستی که میزد سنگ بر دل ‌ ‌ ‌ کند بر گرد دل الفت حمایل

سفر چون شد پسند او چو بیداد ‌ ‌ ‌ وطن چون مهربانی رفتش از یاد

بگفت از خود نمود خویش گفتم ‌ ‌ ‌ چه معنی زیر هر لفظی نهفتم

که پنهان از دو چشم رشک بنیاد ‌ ‌ ‌ شوم حیران او چون دید صیاد

زمینای نوشتم نامهٔ شوق ‌ ‌ ‌ چه نامه یادگار خامهٔ شوق

در و افسانهٔ هجران نوشته ‌ ‌ ‌ بخون از خامهٔ مژگان نوشته

که ای چون عافیت از من رمیده ‌ ‌ ‌ چو طاقت از برم دوری گزیده

ندانم که الفت با که داری ‌ ‌ ‌ بغمهای غم منی که یاری

ر دلگیری از شام غریبی — که کم باد از جهان نام غریبی
ز صبح چهره و شام زلف دلدار — که لبریز سحر گردد شب تار
ز تنهایی چرا باشی پریشان — که در دنبال داری یکجهان جان
را آویزه دامن چون ما دل کیست — باشک آوزم و ایم سوخت
نمی آرد مرا انجا خیالت — مباد از صحبتم گیرد ملالت
صبا را گو که چون بوی تو دارد — بدوشم گیرد و سوی تو آرد
درین مدت که دورم از بر تو — که دوری دور باد از کشور تو
چنانم ز اختلاط خویش دلگیر — که نتوان بستنم بر خود بزنجیر
نگاهی بی تو بر عالم نکردم — تو میدانی که بر خود هم نکردم
مرا خود بازگشتی نیست تا من — که از من راه بس دور است تا من
چنان در جست و جویت گشته ام گم — که میجویم پی سراغ خود در مردم
جدا از خود چنان از خود جدایم — که میپرسم ز یاران من کجایم
یم شایسته پیغام و نامه — بیاد من نجاتی دست و خامه
رکات باغ و بستان اگر گاه — صبا در من فشاند خاک آن راه
در دل میزند هر دم خیالت — که می آید از و بوی وصالت

همه شب در دل این فکر و غم زند جوش
که گیرم پیکر بخت در آغوش

گشادم بسته در دل چون شعاعی
که چون خور رسیدم از روزن درعی

چو آمد نامه از عنوان بپایان
بهم پیچیدش چون زلف خوبان

ز تار دل ببال مرغ بستم
ز رشک قاصدی در در شکستم

کبوتر تیز پرید و من ز دنبال
فلک پیما باه آتشین بال

که هر جا از گرانباری حسرت
بماند باد از پرواز سرعت

ببال اشک بندم خار از تنگ
که طی الارض دارد مرغ اشک

برسم دلگشایی چون شبانگاه
بشوق بام طالع گشت آن ماه

قضا را دید مرغی بال بسته
چو مرغ روح مشتاقان دل

جو اخگر نامه بر بال بسته
ز بار دل پر و بالش شکسته

بطرف بام نخلی چون بپا بود
کشید از دل صفیر ناله آلود

بگوشش زد نوای آشنایی
که دارم نامه از بینوایی

بآئینی که دانی پیش خواندش
غبار ره ز بال و پر فشاندش

ردوش نطاقش سر داشت طومار
رهم مشود مکتوب حزین را
شود دوده به خونابه میسر نخست
سواد دیده چون زلف مشوش
ی هر قطره از گرمی شراری
ز هر حرفی شراری خویش کرده
جذب سیل هر سطری کمندی
کاهش چشم بر هر جا گشودی
مژگان دیده چشم آشنایش
کاهش پای در زنجیر رفت
نشان از ناخن هر حرف دامان
را با خوانده و افکندش سوی یار
رض گردون نعجازی او است
ری کج گرد و غمازی ...
خوما را آگه شد از مضمونها

که از بار دلم گردد سبکبا
بخون آلوده سیب و آستین را
ز زخم تازه گفتی بخیه بگسیخت
جگر خون کاغذی لبریز ...
شده هر سطر از خون چو یاری
کاغذ دوزخی خس پیش گرد
ثبات عشق را زنجیر بندی
ز جذب دل گذشتش سحر بودی
ز روی مهمان زر جنگ ...
ز هر حرفی بحرفی ... رفت
بر جهت آمد از غمزه ابیان
که پنهانش بخوان از چشم غماز
ز جنبش ... ده نوشتیها نهان داشت
ولی طومار سر پیچید از غم
ز ده و زا فتاد و خود شد خم

بدل درد دل عجز شش اثر کرد	نهان از کینه رغبت را خبر کرد
که میلی و پست دارد در میانم	گران خم میشود پیر و توانم
ز جذب خاطری در پیچ و تابم	که همچون شعله گرم اضطرابم
بگردن آهی افکنده کمندم	که از جا میپرد همچون سپندم
مروت را بنزم مشورت خواند	حدیث بازگشتن بر زبان راند
که با من در ارادت همزبان گشت	درین نهضت بهمدم آشنایان
برغبت گفت اگر همراه مایی	قدم وا پس مکش همچون جدایی
نسیم آسا قدم نه بی تأمل	گران خیزی مکن همچون تکاهل
مرا همراه جذب دوستان بس	صبا را گشت شوق بوستان بس
رفاقت از گرانجانی نباشد	نمی‌باید پشیمانی نباید
دو روزی پیشتر از قوی باز	که آید از در دل همچو جان باز
صبا را خواند و دستور خبر داد	بسوی خویشتن آورده پیرداد
که پیش از من بیا ای از نهانی	ولیکن نمایش نیست جانی
نسیمی صبحدم آید بشرق	کف از پیغام و چیپا امرد لبریز
فشاندم جان بیاد شیخ اشرف	که بود دم شکست از نیندای

نثار مقدم او جان جهان را | بصد جان وام کردم هم جان را

دم صبحی چو خورشید لبالب | نفس در سینه میرقصید تا لب

هوا از بوی امید معطر | صبا را از نفس خوش رشک میبیخت

بشارت داده دل فرزندی را | صبا کرده دم روح اللهی

من و امید و دل یکجا نشسته | غم از ما دور و بر ما خفته

در صد آرزو بر دل گشاده | چراغ دیده بر راه نهاده

نوید آلوده آمد بخت فیروز | دهان خنده همچون صبح بر روز

که آمد از سفر ماه [illegible] | چو [illegible] دل [illegible] جای خویش

چنان از جای جستم چست و چالاک | که خود را کردم از مستی فراموش

نشادم همچو رحم [illegible] آغوش | نه دیدم آنچه شد [illegible] از هوش

چنان [illegible] دیدنش نظاره [illegible] | گر بر خود [illegible] و [illegible] دیده امید

و بس [illegible] جدا از رنج سفر [illegible] | نه بدر شش هلالی در نظر بود

ز بار سینه‌اش [illegible] | ز چشم [illegible] آتش [illegible]

کمر را لاغری انعام میداد
بخشش ناتوانی وام میداد

بهنگام سرافرازی قیامت
فکندی دست بر دوش عمامت

ببستر پهلوی دل چون قفس کرد
فراش از شهپر روح الامین کرد

چو تب را اختلاطش می داشت
بسر تا مقامش بالش طلب شد

کرشمه زیر سر بالش نهادش
پناهی دست بر پهلو نهادش

غرور از بالش خورشید سر تافت
که زانوی کرشمه زیر سر یافت

ملایک در عبادت موج در موج
دعا را داده رفعت اوج در اوج

ز گردون زمین هم میرسیدند
بروبر اسم اعظم میدمیدند

بهر جانب اطاعت را بپا کرد
برایش فاتحه درخواست کردند

ستم لا حول کرد از دیگرانی
تغافل توبه کرد از سرگرانی

سیراپیم سر راست کردند
فدا جان آزاد کردند

چو اشک از چشم ترش گشت
محبت جست و گرد سرش گشت

بجانش الفت جگر سوخت
چراغی بر دو بر خاک در سوخت

بشستم چون نگهش در او دادی
ز آب گرم چشم ما نهادی

زحد میبرد تب گرم آشنایی
گران تر دل بیماد ... جدایی

چو یاد آب گرم اشک من شست / حرارت دست زان نازک کف

گلش چون شعله از آتش برآمد / ز آتش چون طلا بیغش برآمد

شهنشاه پسر زین عشق محمود / که در شاهی گدائی گوی دل بود

بدی با دیده اختر نشینی / چو اخگر گرم خاکستر نشینی

غم و آسودگی بیرحمت دهم / گدای عشق بود و شاه عالم

چو شاهی را نمک از عاشقی داد / بدامش فارغ و عاشق درافتاد

امیدش و بهند خرمی کرد / غرابا بسه هنات نعمی کرد

شدش بتخانه ناموس داری / خراب از فیل هند بیقراری

غرورش با تحمل همنشین بود / نیازش با تجمل در کمین بود

در غم بس که بر دل میگشودی / دمی بی یار در حسرت نبودی

مشکل گرد اینچنان عشق بازی / که هندستان [illegible]

ز پس با دوست در یکبوت بودی / ز شب تک [illegible]

خیال غالب حریف یار بود / که در رنج و طرب همیار او بود

اگر جانان غبارآلود بودی / غمی هم صحبت محمود بودی
اگرچون خم می‌خوش دل نشستی / زغم محمود هم غافل نشستی
قضا را جرعهٔ جانان اگر دیدی / گر پیاله کرگشت ار ستمدیدی
جهان را دام راه هان سان ساخت / که هرکس زیر نیلوفر نهان ساخت
بخون خلق خندان گرد اشاره / که خون افتاد از چشم نظاره
حریص خون دل اخوردن جهان شد / که سیمش کام خون نگاران شد
نی خون غمزه‌اش از خود بدر کرد / لباس کشتگان کبود و بر کرد
چو بود از خون رگ مژگانش لبریز / زخون خوردن طبعش گشت پرهیز
اگر عادت بخون خلق داری / کنیمت قصد زنج از فصد باری
دلیرانه یکی فصاد دشمن / که زیر رگ گلش لابد زدی نیش
ید بیضا بروی را آستین کرد / فروغ مهر را خلوت نشین کرد
چو رگ ساعد سیمین او دید / بخود چون تسمه زیر دل تپید
ز حیرت پای در گل ماند فصاد / که از کار دستش نیفتاد
ز مژگان ناگه او بس سنان برد / فتاد و شعله از رگ گلش جست
شنیدم ساعد معشوق نیش / ولی محمود در دل خورد از آن نیش

ز آغاز رمد تا حد انجام — با درد ریح و درمان بیح دمکام
چنان یکرو دل و توحید فن بود — که با معشوق در یک پیرهن بود
چنان افروخت یکتائی چراغش — که بهره و راز دود در دود داغش
گرفتی شعله گرد امنش — شدی آن شعله برق خرمن او
درستش گر گل داغی شکفتی — از آن گل در دلش باغی شکفتی
لبالب چون زمی گشتی اباغش — شکفتی بهارش چون گل از دماغش
خوش آن یکتائی پاک تیشه جان — که کار آشنائی ساخت چندان
که گردد دگر جدا ترا زجدائی — بود در وا آشنائی را شناسائی
ز هجر و وصل بی پروا نشسته — ز دیبت اند از قید لطفه

چنین خواهد دل خود کام آرام — اگر گل بی خار نبود صبح بی شام
ز تر ندبود بی شیوه ... — بهار بحران گلشن ... است
بود چون بحث ... — که دارد زهر در آغوش ...
اگر وصلت ... — وگر ... بیمار مجازی است

نسیم و تریاق از کجا دمیده است … شرنگ و شهد یکجا افسرده است
شراب چین هم دارد خماری … که جاویدان نماند نوبهاری
رسانید آسیب چون چشم حرامش … در افسردگی زد بوستان آتش
گلستان گر بود خورشید رازی … شود در مهرگان قانع به خاری
نهال شعله آتش دود بار آرد … که دود از خرمن دل ابر بار آرد
دم شمشیر خود را تنگ بگرفت … دم بعضی موسی را تنگ بگرفت
شب قدر از صباح عید جو شد … تو گفتی سنبل از خورشید جو شد
گریبان چمن را خار بگرفت … خزان پیراهن گلزار بگرفت
رقم زد چون غبار عنبرین را … بهم آلوده دیدم کفر و دین را
شرابت مستی زر دکان است … کسوفی در پی آن آفتاب است
پر دد در مهرگان چون بلبل ساخ … نگیرد جای بلبل زاغ گستاخ
در ایام خطش گفتم که خندد … [illegible] شود هی نرخندی
که ایام بهار [illegible] … [illegible]
مگر از فصل خزان غم [illegible] … در گلشن [illegible] بستان [illegible]
مرا افسون عشق [illegible] … برابر هوس خط نجات است

زم عشق در انجام خوبی | می الفت کند در جام خوبی
نطش با مردمی همدوش شد | کجا ماه مهر در آغوشش دید
با خط وفاداری نوید | ز نور پروانه یاری نوید
صاف جام تکلیف خماری | کنم مدمستی ار نه تشنه باری
دانستیم که ان دشمن مروت | کند خط بر سر حرف محبت
ران دودم نشد روشن چراغی | چه کیفیت دهد درد ایاغی
منصب ناز راشد پیشگاهی | کشد از روی خوی آتش شرمساری
ده وقت غزل سلطان ولایت | خجالت دارد از روی رعیت
چو طالع گشتی از زین آینه قبا | دو دیدی صد دل و جان در رکابش
ز تنهایی جهان ماند ه بنا گشت | که بهر اختلاط خود هلا گشت
بفرصت با پیش نکوی اندوخت | چراغ حسن معنی پیش افروخت
که گیرد دست در روز سیاهش | ز پرتو تیرگی دید از راهش
بلنجور ز جیب بنیت دشوار | شدن یکباره مفلس آخر کار
کسی گو گنج زر بر ده دهد بر ز | چه پیمان بند کف نخشنده هیچ

چو شد مردش بهار عالم افروز | شد او لعلهای زار اخضر روز

خریداران نقد سبح در مشت | بیازار دگر کردند آهنگ حک

حریفان دست از سودا کشیدند | ز بازار نیازش پا کشیدند

زغش طبعان نخلبندش باز کردند | بگلزار دگر پرواز کردند

ز صهبای هوس بیهوش رفتند | ز باغش آشیان بردوش رفتند

با هر روز بازار نکویی | که کم گردد خریدار نکویی

کسادی یافت جنس سرگرانی | رواج آموخت کار بدگمانی

که آیا آنکه در پای خیالم | فشاندی جان بامید وصالم

دلش سرگرم این سودا همان هست | سرش گرم تمنا همچنان هست

گل داغش خزان گر دست یابد | ز سودایم زیانی گر دست یابد

بجانش خارخار عشق ماندست | گیاهی از بهار عشق ماندست

بهار خط که خوبی را خزانست | امیدش سبز شد تا خود جوانست

هوس چون این سبک فرمایی هوس کرد | ز نخل دیگر او برقفس کرد

قفس بر شاخسار دیگر آویخت | نوای تنگ فرمایی برانگیخت

بش در ناله و دل بود غافل … چو آهنگ درا پر جست دل
پیرایت در صدای سنگ و گل منت … مخوانش ناله کز آزار دل منت
جابت گوش از آن آهنگ پر کرد … که پرواز از نهاد سنگ کرد
عرض زین زره نالی که بشنید … یکی زانها بگوش گلشن آمد
گلستان را دل از غیرت کند ریش … بباغ خصم دیدن بلبل خویش
هوس چون تنگ کوه از خوی ستم داشت … دلی ز جور نالان پا بال غم داشت
بتش چون غنچه فرصت افتاد … تفکر انتقام حسرت آمد
لهی از ناز بی پروا گذشتی … ز استغنا با استغنا گذشتی
ولی عمدا از ورنجیده گردی … دچارش چون نشدی با دیده گردی
غافلها که میکردی نگارش … عوض میگیرد چون میشد دچارش
هی می نشار گفتی با سر آتش … زروی طعن کسوف آفتابش
که آخر از بهارت برو رفت … شب خط آمد و مهرت فرو رفت
غبار آلوده شد آب و تابت … بعکس مهرگان در مهرگانت
سیه خالت که بد در چشم امید … سویدای قمر بر روی خورشید
گلی داغت نگفکنده سیاهی … برین دعوی بد خطت گواهی

نهال

نهال قامتت ای نخل خوبی، که آب از جوی او میخورد طوبی
چنانش غارت دی سوخت تا تا، که در پوستش رحمت ماند بیتا
اگر از گرمی هجران بمیرم، بزیر پایهٔ او جا بگیرم
کجا خود آن نهال از زور غرور، تواند سایه کردن بر سر مور
دهان تنگ آن نوش شکر ریز، که بودش تلخ تا سنج شکر آمیز
بزور اکنون کمی هر چند شیرین، بود چون کام عاشق حنظل آگین
نگاه از فریب سخت بازو، که زه کرده کمان چین ابرو
خوشا تا ز ناوک پیدا کندی، سر طاقت ز دوش دل فکندی
کنون بی قوت بازوست چندان، که گیرد صبر تیرش را بدندان
زمان عشوه سیحا پسر آمد، بر آمد تیغ تو صیدی بر آمد
در زندان تنهایی نشستم، بجود طاقت بصد زنجیر بستم
فکندم سنگ وفا می بر گرفتم، پی ناموس کامی بر گرفتم
فراغ بال را دنبال رفتم، ببزم عیش فرخ بال رفتم
ز هر اندیشه بی پروا نشستم، دو دیدم آنقدر کز پا نشستم
نمی پرسم کجا بود و کجا رفت، که این وسواسم از طبع وفا رفت

نمی‌گویم چنان با خویش باش … بمن چون کم و با دشمن یکی باش
مرا صهبا و دشمن را جگر ده … لب خندان بگیر و چشم تر ده
مدار دور و قرب طور آشنایی … مگر یابم مرا از بیوفایی
جدایی گر کنم گلزار کم نیست … گلستان گر نباشد خار کم نیست

محبت را بود بازار با خود … ز هر کاریش باشد کار با خود
جگرخواران درد عشق پرواز … ندانند آخر خوبی ز آغاز
یکی بلبل که باشد ناله کارش … خزان حسن باشد نوبهارش
درآید چون خزان آزرده پرور … چنان نالد که او لبهای فغرو
بیازارم بلا میخواست همدم … سیاه خط بحکل فتنه پیوست
نیاید اضطرابم تا فتوری … ز جا برخاست از نو تازه زوری
اگر از همدمش ایمن نبودی … که زنجیری دگر بر وی فزودی
الهی گویم که خط روشنت است … بروی پشت عکس مشک آن مست این
ولی چندان نه بستم بر رویش … که افتد عکس مشکانم بر دوش

زخه

رخت آن لعبت خوبی در آغوش — شکفتی مست گر باشد بپهلوش
دماغم تیره بود از دود سودا — بریحان خطش کردی مداوا
چمن را دود سنبل در دماغست — نه هنگام برون رفتن بباغست
ز ریحان مغز خرسندی برافروز — که وقت باغ باشد آخر روز
طراوت میچکید از گل هنوزش — ز بستان میندید بلبل هنوزش
هنوزش خنده در الماس باشست — هنوزش جلوه در محشر خرامشت
قیامت را قیامت تنگ علامت — خرامش را بلا یک پیش گامت
بسر زلف همایش شکن کمندست — بهر مویش صد دیوانه بندست
دم شمشیر مژگان آبدارست — بسر زلف کرشمه تابدارست
کمانداران ابرو نوشکارند — بغمزه از نگاهها ربدارند
بآه من کند آتش گذاری تیر — که همچو شد زنهیدان تو نخجیر
بغمزه بنید و زندان خانه نو کن — پشیمانی به بیرحمی کرد کن
گلستان خجالت شسته رفته است — هنوزت یک گل از خرمن بشکفت
شود پروانه هر جا شعله آشام — نداند اول محفل ز انجام
ز حرص نش کی فراغت — نمینش بس که روغن و چراغت

ز خود سوزی همی کرد فراتری | اگر پرتو بود انداز زواری
شراب تلخ اگر صافست اگر درد | چو گردد کهنه شیرین باید خورد
تهی باز ز زاغ چون بوستان را | کند مرغ چمن نو آشیان را
ز نوایی چه خیار چمن زن | صلا بر عندلیبان کهن زن
ل بستان ندانم از چه خوبست | که بلبل از کجا اینجا فرستت
نون گر جوش بلبل بی نصیبی | بس بر خار داری عندلیبی
در گلشن تو بر نظاره بسته | تماشای برون در نشسته
چنان شد تازه از خط ابرو آشت | که آب رفته باز آمد بجویت
چنان هنگامه بادکرم کردن | که مرغ خسته برگرد دگلشن

یکی گلبن در آمد نو بهارش | غزلخوان در چمن بلبل هزارش
بر پر و شمع و صد پروانه در پی | چراغی یکجهان پروانه در پی
تکان ماه خورشید جهانش | بگردن خوی اکیه عالم گمانش
گلش را بود نور در نخستین | دکان حسن را نو بسته آیین

بهار تو چنین از نو دمیده   گلستانی ولی بلبل ندیده
نشسته در دکان دلستانی   فریب شیوه دانش با دکانی
متاع ناز چیده بر سر هم   ازین پیرایه اش موی نشد کم
فرو هشت از پی گرمی بازار   گشاینده بخود دهلیز خریدار
حریفان را خم ابروی پر فن   کشیدی مشتری گیرانه دامن
دهانش کرده آن بانوی دلتنگ   ز تنگی خانه بر تنگ شکر بند
زدی جوش شهد بیناکی ز هر سو   چه طوطی یکس چه بر شکر رو
سراپا خشم جان و آتش دل   ازو هر کس بپایی گشته مایل
یکی از طره طرار دربند   یکی را کام شیرین از شکرخند
بهر موی خریداری دگر داشت   بهر یک روی بازاری دگر داشت
باین در حرف و با آن در تبسم   بان مشغول و با آن در تکلم
حوالت کرده هر یک را بآنی   کزو غافل مشو تا میتوانی
یکی را غمزه پای خود نوشته   بجانش حسرت دیدار کشته
یکی را زلف شد زنجیر گردن   یکی را گشت مژگان خار دامن
یکی را روی گرم آتش بجان زد   نگاه لطف دامن بر میان زد

خم گیسو یکی را دل به سینه داشت / یکی را جلوه‌ها در گل نگه داشت

بهر یک داشتی از شیوه‌ای پی / نهان از دیگری لطف زبانی

ندانستی ز بس گرمی بازار / گر از دو بیت که گیرد نقد اظهار

یکی را جنس هستی بر زمین بود / یکی را نقد جان در آستین بود

برغم هم در خواهش گشودند / بجنس یار قیمت می‌فزودند

ز بس این پایه را بالا دواندند / کالای را بعالیها رسانیدند

ز جوش مشتری استاد کامل / بها میکرد بازی را بصد دل

متاع عشوه آسان میخریدند / بنرخ جانش از آن میخریدند

بهارش مدتی دور از خزان بود / گلش غافل ز باد مهرگان بود

همه سالش بهار و موسم گل / ز دامان صبا میریخت سنبل

گلش در هم شکفته دسته دسته / گلستان در گلستان غنچه رسته

اگر خاری ز خلدش پا دویدی / گلستانی بجاش بر دمیدی

وگر برگ گلی بر خاک خفتی / گل خورشید از گلش شکفتی

سبویش مشتری بشمرده رفتی / یکی سهلت اگر آزرده رفتی

ز بس جوش مگس گرد نباتش / غبار آلوده شد آب حیاتش

دکانش

[..]نش گشت از آن پیرایه خالی / نماندش جوش تخم آتش در حوالی

برآمد ز آتش خویش دودی / که زد بر آتش او زنده رودی

فسرده دوستان افسرده گشتند / پسان غنچه آتش مرده گشتند

خط معزولیش چون خط رقم زد / روان بر آیه آتش قلم زد

فرو کردند بر رویش در دل / نشد فرمان روا در کشور دل

هوسناکان تمام از پیش رفتند / همه دنبال کار خویش رفتند

ز ملک دل نمیدادند باجش / که بشکر دشه دیگر خراجش

وجوه ناز در اقلیم دل ماند / برات وجوه غمزه اگر لم یصل ماند

در اقلیم هوس از حسن جبار / بهر جا جانشینی بود در کار

همه دست از عملداری کشیدند / بدامن پای بیکاری کشیدند

هوس چون آتش خس شد جوانگیر / ز اولاد هوس طفلی نشد پیر

محبت همچنان این گرم میرفت / همان حرفی که اول گفت میگفت

که ما با سوز دل چون شعله زادیم / بهر کس دست دل دادیم دادیم

بیاری آتش سودا بسوزم / چنان سوزم که دیگر وانسوزم

هوای عشق چون آتش فروزد / دو چارش گر شود دوزخ بسوزد

بموی خند از پی نشستند از جوش | که دو زلف را نشاید کرد به پیچش
مبادا سبز نخل آرزوئی | که از دل ریشه گیرد دو بموئی
نهال عشق دایم بارور باد | که پروا نیست برگش را ز باد
خطش چون داس آوازه بگرفت | ز عاشق خط یاری تازه بگرفت
بنای دلستانی تازه بنهاد | زمین بگرفت خط و غیر را داد

نهاده دوستی چتر مان مزاجت | متاعش آنچه نشناسید روا جت
عجب طالع افتاد بیت تاری | که نیز ارست ازو امید واری
اگر گل با گریبانش نشیند | ز گلبن گر نچیند جز آخگر نخیند
شبی با ساغرش گر میکند روز | دهد خم تا ابد زهر گلوسوز
شب ماتم فروشد صبح عیدش | دهد بی برگی از برگ امیدش
گل تماشای از آرام جستند | اگر خورشید کارد شام چند
هنوز تیز که شادی بر شکست | نمیداند گل شادی چه زر یکست
زند در باده جام فرو سر تو شد | بایش در رخت بیدرختی در چه گوشد

بحر

بحسرت دایه با فر اوریدست — قمر در سحر گویا افسریدست
ز روز تیره‌اش در بزم آمد — ز بس تاریک سوز و شمع خورشید
تو گویی تیره بخت خرابست — که روغن در چراغ آفتابست
پس از عمری که عاشق بهر دیدار — ببوسید دست و پای ناله زار
برحمت افکند آه سحر را — بریزد ابر و لخت جگر را
فغان عرش دورا دست بوسید — کمانداران اثر را شست بوسید
بزنگیر و ببر پای نفس را — کند نالنده مرغان قفس را
دعای مست راهت بار سازد — چراغ آه را بیدار سازد
بااشک تشنه لب شوید پا را — بهار یارب انداز و زبا را
فرستد مرغ نفس از پا و هو لی — بدرگاه اجابت تازه روی
بهنگ آید اجابت چون بر آرام — زند با ناله پیغام از جام
بزاری تا زراخون گرم گردد — دل سخت با فسون نرم گردد
ندو در واز فسون مهربانی — نشیمای طبع سرگرانی
در آید یار تنها از در وصل — دهد نخل گرفتاری بر وصل
طلب با کام دل یکجا نشینند — رود تنهایی و تنها نشینند

کشاید شاهد بی شرمی آغوش — بپای خجلت رود سوی لبش نوش
ولی آنجا که شرم خوی عشقست — حجاب وصل هم زانوی عشقست
ز استغنای عشق شرم فرما — نگاهش برنیارد گرد بالا
چو حیرت چهره آتش را دو دست — بچشمی کز وصال را پهلو نشسته
در آن وصل با هجرش بود کار — ز مخموری کشد در مستی آزار
بدستی تیر و دستی باده ناب — بچشمی دشنه و چشمی شکر خواب
بانفس مسیح و مانده رنجور — بود در کوچه خورشید بی نور
ز انسو میل در رغبت که هین نوش — ازین سو شرم یک لخت هین پوش
نگر در دست و محروم از چشیدن — چمن در پیش و نومید از بریدن
طلی بختیاری چون در افتد — بود ناکام اگر در شکر افتد
پسی دیدم کز و ایام برگشت — بکوثر رخت برد و تشنه برگشت
پس لازم بستم خواهش عبادت — همه جا برزخش این در کشادست
بیان با غصه عاشق آلود کار — که روز وصل هم باشد جگرخوار
لی کش سخت کرد تا بوانی — کشد از پای جان هم گرانی
و پایت آئینه چون دامنش — دم جبریل هم سازد بنایش

کبابی را که دل آتش بسوزد / هم از برق تجلی خویش بسوزد

مزاجی را که شیرینی نیابت / که از نخل بهشت آری همانست

برد چون تیشه فرمان شکستن / بگو مرهم تو آتش شیشه جستن

بعاشق یا دست حرمان / برد یکسان نماید وصل و هجران

شکر حنظل شود در کام بختش / ندارد طالع می جام بختش

جدا از گرد دود و خاک افلاک / که میزد عشق لاف دامن پاک

محبت بود و پیر گرد آن نشسته / نمیدانست تا دل که بسته

عاجل
دلش میسوخت وز سوز رمیده / چراغی بود را فروزنده بوده

بست
نه نزدیکی طلب نه دوری آمد / عجب هجر و وصالی است با
حوس

ندانسته بخود روی طلب داشت / نهان از خویش بازاری عجب داشت

کشید ایام تنها سوختن دیر / بزیر خس شد این آتش نفس گیر

یکی آتش شد از دل زبانه / که شد عشق جهانسوزش فسانه

ازین آتش شراری جست زو دیر / از آن پروانه جوشید و سمندر

محبت آفرین مهرهٔ گل — غم دل یافت آنکه خلوت دل

بکشو بخانهٔ خواهش پرستی — محبت میدهند آنگاه هستی

نیاز و ناز را باغ منکشیدند — که ناف طفل امکان می بریدند

نهال این میوه چش از نار بست — که باغ دهر را آنگاه دیدست

چو شد این میوهٔ دلکش رسیده — از و هرکس بقدر خویش چیده

چو رفت این میوه از بستان ناز — نه روی مشتری می پسند نه بازار

محبت را ز رضوان خریدند — نشاید شکر از حنظل مکیدن

جواهر را بگل پیوند کردند — بزنجیر محبت بند کردند

محبت مایهٔ این منز راحت — وگرنه بعد دلخواه می گریخت

[ی]ز دو عشق اگر آتش برا — در آید آب و خاکت از کشاکش

[ز] دل حصه زین گنج دادند — بزور او دلش پیچ و تاب دادند

انکس را که عشقی گرد تمنا — شود در زور او دل صاحب راز

[ب]دای فراغت میدهد دل — نمود دل خویش را مایل چه حاصل

[د]ل اعشر دگی چون می پسندی — که تهمت سازی و بر خویش بندی

[ز] عشق ساخته راحت مبینی — ز تهمت سیمیا لذت نه بینی

نشانی نیست با عشق خدا را | که مادرزاد باشد چاک پیدا
دلت با عقده کی چون نی برآید | ز جانت ناله‌ای در نی برآید
گرت با داغ نالد دست چون شاخ | توانی نام زد ای دل گستاخ
اگر آورده‌ای با خویش سوزی | کلیجه نه که پیش فیروز روزی
گر از پشت پدر آورده‌ای داغ | گل داغت بروید باغ در باغ
وگر داغ هوس خویش دوزی | دلت میسوزد اما خام سوزی
چو آتش سوز مادرزاد دارد | چه باک از دامن پیدا دارد
فتیله شعله را بر خویش بست | از آتش طرف دامان نفس جست
اگر با خویشتن دردی نداری | ز اکسیر طلب گردی نداری
برو دندان حسرت بر جگر نه | به بیدردی بس افسرده دل

محبت را من از سینه زادم | جگر را شعلهٔ دیرینه زادم
من و غم در ازل بودیم توام | نخستین من نزادم آنگهی غم
من آن طفلم که چون از عشق زادم | پی پستان خنجر شیر دادم

مرا پرورده در سودای عشق / فرود آمد بنام نامه عشق

دلی همچو پروانه دارم / که در کوی محبت خانه دارم

چو گل خندان چو آتش گرم خوئم / محبت ماه نو بنشد بر ویم

پس مرگ از لبم هم ناله ریزد / که داغم با جگر چون لاله ریزد

نگاه اول چشم نیازم / شرار آخر داغ گدازم

ز عهد خاکبازی‌ها برون / که عقلم هست یک طفل نو آموز

من و عشق آتش و پروانه بودیم / ز عشق یکدگر دیوانه بودیم

چو همسالان بهر سو دوش با دوش / همی گشتیم کام دل در آغوش

اگر یکلحظه آتش میرفتم از یاد / وفا را از پی من میفرستاد

چو پیر عشق بدرود وطن کرد / مرا قایم مقام خویشتن کرد

بعشق آنانکه استادند استاد / ز من دارند علم عاشقی یاد

حریفان قلب پیشم اندوده بودند / بکفر معنی اندوده بودند

من ایشان را بدین عشق خواندم / باسلام وفاداری رساندم

ولی بر قد ایشان هم موی بافت / قبای عشق پیشم تا سر زانافت

زبان در آر توحید الفت / درون در شش کفران محبت

موافق نیست سر و دوش و دستان / مسلمان میشود گاهی بنا شستن

بود آن دو ده داغ اعتباری / که از پشت پدر با خود بیاری

چه حاصل ما که پیدر رود گردن / بحیلت رنگ روی زرد کردن

نسازد عاشقی را حیله سازی / نشاید با محبت کرد بازی

بغیرت شعله تا از دل نیاید / جگر پالودن از مژگان نشاید

گر فهم دامن مژگان فشردی / بعلم اشکباری راه بردی

چو از خون جگر رنگی نداری / چسان نقش رنگ خواهی کرد باری

دگر با یار رو با رو نشستی / بروز رنگ جمال یار بستی

بطراری فریب یار دادی / قرار عشق تا اغیار دادی

چه خواهی کرد با جان بد اندیش / که بر کاری نشاید کرد با خویش

میان جمع استادانه نالی / کشی آهی ز شور عشق خالی

که چون پید کسی کین ناله از کیست / ترا آن آه و قتها به از چیست

برار ای ز جگر آهی دگر بار / که افشا و بیت با عشقم سر و کار

پیری دارم فلان جا در فلانی | دگرگون گشته بر من زندگانی

سیه روز و پریشان کارم | نمیدانم چه حالست اینکه دارم

اگر یک لحظه دیدارش نبینم | چو مژگان تا کمر در خون نشینم

تمام شهر از این غوغا گرفتست | تو گر نشنیده‌ای جای شگفتست

ز عشقم باش دایا با خبردار | دل من نیست با رنج خطر دار

تو این میگویی اما بی محابا | زند فریاد بیدردی که حاشا

لبت بدبیت صهبای گرافت | زند آسودگی چشمک که لافت

از این رخ مست ترا چون نیست یکجو | هم اظهار تو میگوید که بشنو

بهر کس میرسد دم سردی تو | سخن میگوید از بیدردی تو

خدا داد وست گنج عشقبازی | حقیقی گر نباشد هم مجازی

سپاهی سان منم استاد این فن | که درس عشق گیرد عشق از من

بتقدیر قضا یکچند از این پیش | گزین بود آتشم از سرکشی مش

مرا هی بخت بنده فرمان | برون رفتم چو همت از زبان

دیدم

وزیدم چون صبا بر گلشن زند — برآوردم سر از پیراهن زند
چه بیزد از خلال ابلیت صبائی — ز جیب خلق بوی آشنایی
حدیث مهربانی می‌شنیدم — در آن بوم محبت راز دیدم
سوادش چون سویدا مختصر بود — ولی آتش مصر هنر بود
چو فطرت می‌طراود زان در و بام — تو آتش دیوبان دودم بام
زمینش چون ز باران جهر شستی — گیاه چون دسته دسته رستی
ز چشم ابر اگر اشکی چکیدی — زلیخا خوشه خوشه بر دمیدی
بهر جا لاله پستانه رسته — بهم لیلی و مجنونی نشسته
شدم پیستار با یاران جاری — دچارم شد ماه پرستان نگاری
کشیده صبح بر خورشید دامان — ز روز او تحیه شبهای هجران
فشانده آب بر گلبن تنش — قمر میریخت بر خاک قماشش
سراپایش بناز آلوده بودند — بلا سی بهر من فرموده بودند
با وچون پنبه و آتش رسیدم —
نگه را چشم مستش چون جگر داد — مرا از دست من یکرفت و سر داد
غبار هستی آن در دلبری جست — ز طوفان خرام از دامنم شست

ـان درخویش دمدم پیچ و تاب ... که هر مو داشت رقص اضطـ

ـرا خورشید عشق مهرپایه ... گرفتی اوج شهرت پایه

ـک روز محبت آنچنان شد ... که چون خورشید رسوائی جهانش

ـیشان پی سودای فسانه ... چنان پیچید در گوش زمانـ

ـیچون مرغان بستانی شنیدند ... گرفتاری بر آزادی گزیدند

ـس بلبلان کنج قفس شد ... شکنج دام حسرتستان ...

ـروق مستان شهر عمدا ... نگار عشق میکردند خود

ـرصد چاک غم بر دل گشاده ... گریبان ز انچنان عشق دا

ـچنان بازار خواهش گرم کرده ... که در بر خاره را دل نرم کر

ـنسیم آنچنان دل بند میکرد ... که نقش خاره شکرخند میکر

ـیباز و ناز بیز آنچنان جوش ... که بیهوش شد گل مل در آغوش

ـصور نقش لیلی گر کشیدی ... گریبان چاک مجنونی کشیدی

چنان بازار معشوقی روا بود ... که صد فرهاد و یک شیرین روا

ـز عاشق چنان شد قحط دلدا ... که دل در روی بت میگشت بسیار

ـیکی از ساده لوحان ولایت ... که هستی داشت از نقش نگات

جمادی بود همچون کوه گویا | ز نقش علم بلادت بود گویا
یکی گفتا که نقش هستی نهادست | یکی گفت از دیار زنگبادست
هیولایی ندیده روی صورت | کشیده چین ابرو از کدورت
یکی گفتا که ای مست محبت | گرفته ساغر از دست محبت
بگو با من که عشق آخر کدام است | چه چیز است آنکه او را عشق نام است
چو حنظل تلخ یا شیرین چو قند است | کجا پیدا شود یکمن بچند است
محبت از کدامین مرز و بوم است | متاع هند یا کالای روم است
گل مطالعی یا تنک بختست | بود پوشیدنی یا سر درختست
بمن بفروشش اگر بسیار داری | وگر نفروششی بنما بیاری
متاع عشق در بیرجند نایافت | بهر شهر سما در هیچ جا یافت
از اینجا پیرم با خود نهانی | جوالی از برای ارمغانی
گروهی از ظریفان ملید ششند | چو بر روس پیر با جمع گشتند
چو او را از خرد بیگانه دیدند | برو شمشه بزالی کشند مد
یکی گفتش اگر گرد عالم | دوی چون شعله جواله یکدم
چو دوزخ سینه گرمی و تندست | بجهت داغ رسوایی کشندت

یکی گفتش که آب هفت دریا — ببر باید کشیدن بی محابا
که چون خون از ره مژگان بباری — ز ابر چشم پر طوفان بهاری
یکی گفتش که در کوی پرانیست — دوائی هست درد عشق در جیب
ولی بسیار ارزان میفروشند — که یکجو را بصد جان میفروشند
کسی کو سان آن دیوار را — بگیرد دامنت را دست سودا
ازین گونه سخن بسیار گفتند — غبار غم ز طبع ما برفتند
چو دیدم کان بهشتی دختری را — بحرف این و آن میرفت از جای
دلم بر ساده لوحیهای او سوخت — چراغ منزل گشت و صدق افروخت
که ملکی هست نام او دل آباد — بگردش از زر خالص حصنی چو فولاد
عجب شهری محبت بانی او — دل خون گشته لعل کانی او
درو از سینه و دل باغ در باغ — گل و ریحان او از شعله و داغ
روان از خون دل هر گوشه جوی — ز مرغ ناله هر سو های و هوی
محبت لاله این نوبهار است — جگر پرکاله مژگان خار است
همه شب صبح و شامش گرم بازار — ز سوز دل درو جوش خریدار
کساد آنجا متاع خودپسندی — رود از حد رواج دردمندی

شهدی

زغم سود و خر پسندی یا … / که رسم دیگر انجا درمیانست
بصبح عافیت با غم نشیند / غمی گر مرد در ماتم نشیند
بخون چند اگر روزی غمی / کند آن رو زار بر خویش عیدی
فشیمن چون کند الماس بستری / کند در جیب خارا شعله زری
هوایی و کند عاشق هوس را / کند تلقین شکر بازی نفس را
ز و دیگر بر تو باد آن ملامت / کند در جانت این افسون سرایت
در انجا دوستی بسیار بینی / متاع عشق در بازار بینی
برو ترک دیار آب و گل کن / بسراغ عشق در اقلیم دل کن
ازین سرمایه زان سوی بینی / که در ملک وفا داری غمی
برو انجا که انجا تا تمامی / فرو بر سر در آن آتش که خامی
گر این ره بایدت از خود جدا شو / جدا از خویشتن همراه ما شو
طواف کعبهٔ دل کن شغالی / کزین ره میتوان رفتن بجایی

بنای دلکشی قصری بلندست / کزو دیدست موسی که نه کمندست

بنا یی پیر دریای چو پشت — در و سر کار طوفان جست

در آن صبحی که مشکش رنگ شد تخت — بمژگان روح قدسی گرد می بیخت

بمژگان دیده انجا گل بریدی — نفس در دوش لخت دل کشیدی

بخون مل نوشته بر رواقش — که دیت بی نیازی بسته طاقش

بدعوی ساختش استاد امید — نه باران سازدش ویران نه خورشید

ندانم در چه ساعت یافت اتمام — که اندم نه فلک بود و نه اجرام

پی فالش کوچه از ماه و مهر است — یکی از خانه را دانش سپهر است

مدیست و بنای اطفال مجازی — پی خورشید باشد گوی بازی

در آن کو روغن جاری نخجو با دل — که گردون میخورد پیرای اطفال

بمحضر دوستی چون نسر نوشت — که محضر از شب هجران بدر رفت

ازل چون تیره از نوبت عشق — ابد یکره و زه با مدت عشق

کسی کز عشق سوزد وا نسوزد — ز آتش بحر خیزد تا نسوزد

بجست خضر و چو نیش آب حیوان — بظلمت زار بخت تیره پنهان

چنانش آب حیوان تشنه اجو بست — که صدر و زجر الجماعت است

ثبات عشق دائم زندگانی — همه روز تو دعید جوانی

بپیر بستانش اکنون صبح قامت — که این اطفال را وقت قیامت

چو راه خانهٔ مضمون گرفتم — کلید صبح را گردون گرفتم

بپرس از صبح حال این سحرخیز — که از من خورده ره سرپای انگیز

مرا اندیشه این بس داد کز عرش — که می‌بستی متاع از بند عرش

درین ره چون سخن رحمت آلود — دو روزی زین سفر کردن نیاسود

قلم زان ره نورد راه معنی — که میرفتی بسر در چاه معنی

شب افسرده خندان بخت صبح — که شد آلودهٔ شب بستر صبح

چه خود را کرد ازین کوشش ملامت — بپهلو خفت بر مهد سلامت

طبعت آنکه در خدمت بدستور — حواسش چون اسیرش بود مزدور

تمامی یافت چون این عشق بنیاد — پرستاران خود را کرد آزاد

ز شغل کار فرمایی آشفت — دمی بر بستر آسوده کی خفت

ز دریای سخن با صد سفینه — لبالب از گهر تا آبگینه

بساحل ناخدای فکرت آمد — بکام دوستان با ثروت آمد

صلا زن بر خریدار معانی — که از قدس آمد اینک کاروانی

پس دریا در کان باز کردم — چه شد می سدم گر ناز کردم

نیم نوکیسه و کم مایه درویش — گهر آورده ام از معدن ...
...دم که بگو چون می فروشان — سخن دوش چون جلوه فرو...
...ار د آب و آتش اعتباری — نمک دهشت اگر چشم بی مدای
...بیان سخن خندان نمکین شد — نمک از زان چشم ندارد از...
...ک جا را چشاندم زخم فکر — که دارد ذوق زخم نمک فکر
...دم بر ارغنون سخن دی چنگ — دماغ آشفته لختی کردم ... سبک
...بو شد شریان معنی ناله پیوند — نمودم انتخاب ناله خند...
...ر دارین مایه بر من حال گرانی — فشاندم بر تو من هم رایگانی
...نمود زین نغمه خار پیرهن در — اگر گوشش در گرد داری بیاو...
...سرود روشناس گلشن این — نفیر نور پیش باغ جنت این
...ر دم گرده گلبلبل یک گهر را — اگر گوشش پر کنم صوت عندلیب...
...چمن داند که صوتم پینه راد نت — گر زمان نغمه اش بسیار باد...
...ر افغان را به پیشانی نوشته — که مغزش داغ طرز من سرشته
...ولش در قالب اعجاز ریخت — بر ایوان بلند دعوی ... تخت
...نال صد تک اگر هزار ای — نزیر آزند ش از نالا لحول...

کسی دست سخن در دست گیرد / که در بستر سحر را مست گیرد
اگر چشم و دل شب زنده داری / باین سود اسرار زنده داری
مرا بکر طبیعت مریم آسا / بروح الله معنی گشت حبلی
پدر روح القدسها در دل پاک / شمیمه پرده ها باریک ادراک
ز راه ناف خورده شیر جانان / بجای خون مکیده آب حیوان
گهرزایان دل از نو بهی هست / که حمل انجیل آمد فی نفست
خلف از بطن فکرت گر کم آمد / بهر زادن دو عیسی توام آمد
چو روح الله همه دوشیزه گوها / بر یک غنچه شگفته گو یا
ازین حور زان که بطن فکرتم زاد / ز رشک از صلب دشمن نطفه افتاد
سراسر زاده او از شکم رفت / بگورستان نسیان از رحم رفت
ز اولاد سخن گشته جوان مرگ / مزار بینوایی یافت نعمه
بهر گوهر که بشکستم صدف را / فکند از چشم ما را خلف را
چو این فوت است ناکه دم نثار / همان به مادر طبعش بزاید
اگر فرزند شود بو علی فن / کند مادری گر بی بچه زادن
الهی این خلف مانا دهاد / که ماند در جهان نیکو بخورشید

شرابی که از جوش درد و پست
عمس علت و کیفیت حموست

در دافشرده ام انگور دل را
بجوش آورده ام ناسور دل را

بهم عاجز که چون اصحاب لابه
ز نقاد دیگران گیرم مس آبه

شرابی پیست اگر داری دماغی
از این آتش گلستان کن چراغی

ملاحت را بشکر عقد بستم
بهم صد درج و گوهر شکستم

بجز شیوه نمک ریت انکار
که مفلس گشت سامان نمکزار

چو بحر دل بجز روید در آب
بساحل موجه کف ریز گوهر آب

شبه من گوهر شهوار در جیب
غربان نگارستان لا ریب

حباب خامه کردم ز بنیان ناف
ز مهتاب کتان گشتم کمان باف

ز مهتابش که جان نیست در تاب
که سر کار وجود اوست مهتاب

ز قبض و بسط معنی در رگ و پی
ز فهم دو بیت مضمون تا اجل

چو شد شریان معنی جنبش آرای
قلم شد در بنانم وجد پیمای

نهال کلک و دل یکجا دمیده
دو نخلند از گل هم سر کشیده

سیاه کعبه مگر احرام دارد
که با هم جنبش و آرام دارند

طبیب نبض معنی هر کسی نیست
حریف آتش ای نیز خسی نیست

رسید از قفا کین جان بسر دست / بحرمتی که آب خضر خوردست

بود باقی جهان تا در حیاتست / پس از مرگ سخن هم در حیاتست

بیا ای خضر وزین جام و مستان / کف آب حیاتی وام بستان

چه در ظلمات حیرت میخوری تاب / که در جام سخن می باشد آن آب

حیات کهنه را اینجا گرو کن / ملمع خرقه جان را بدو نو کن

یکی کسوت بگیر از پیر معنی / طرازش شقه نور تجلی

شهود الحق فی الکونین بودش / سواد الوجه فی الدارین سودش

ز یونان خرد دم میزنم لیک / در حکمت ببستم مشت و اندک

مکش بر تحفه من سر گرانی / بقدر پایه باشد ارمغانی

اگر شایسته گوش خرد نیست / برای نعل نعلین بد نیست

بیا ای آنکه گوهر میشناسی / عیار از محک شک اندر شناسی

اگر داری درون گنج الهی / برون در نه و پاکیزه میسازی

مبند منی درون خود مرنجان / بده نا اهلی و انصاف بستان

همان گنجی که در ارکان من هست / گل باغ تو از بستان من هست

درین گنجینه گوهر نظر کن / اگر جایی حرف منی بدر کن

بدین پشت گهر آهن نمای / حرف چون گهر افکن نمای

ز طرف دامن عشق سخن ساز / چو بالائی گرفت این شعلهٔ راز

ز جا یک دستی طبع هنرمند / بیک رشته کشیدم شعله چند

هنر شد در بلندی دل بجا کرد / بنظم آن زد که ای گلشن فزا

درآن سیمی تبسم کرد این باغ / که گل بر شاخ سحو شید چون داغ

من و بلبل گرو در ناله کاری / برغم یکدگر کردیم زاری

دکان بر روی یکدیگر گشودیم / چمن را صنعت سیمین نمودیم

زمین زن سخن‌ها تر زند / از آن پیچان گل بر سر برشد

پی تاریخ فکرآلود گشتم / خیال آسا بهر سو رود گشتم

سخن را میگشودم پرده از چهر / که ناگه رو نمود این نسخه مهر

بهال

نهال فکر باطل کندم از بیخ | که هم این نسخه مهر بیست تاریخ

[illegible]

[illegible]

مبادا هرگز از خاطر دورا ناموس | بود آرایش دست ورد و ش
کند هر کس درین گلشن چو جای | گل تحسین فشاند بر شفائی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بتاریخ یوم الاربعا حادی عشر شهر جمادی الثانی فی سنه ست عشرین والف من الهجرة

کتبه العبد المذنب المحتاج الی رحمة الله
الفقیر الحقیر علیرضا الکاتب الاصفهانی
غفر ذنوبه و ستر
عیوبه

[illegible]

[illegible]